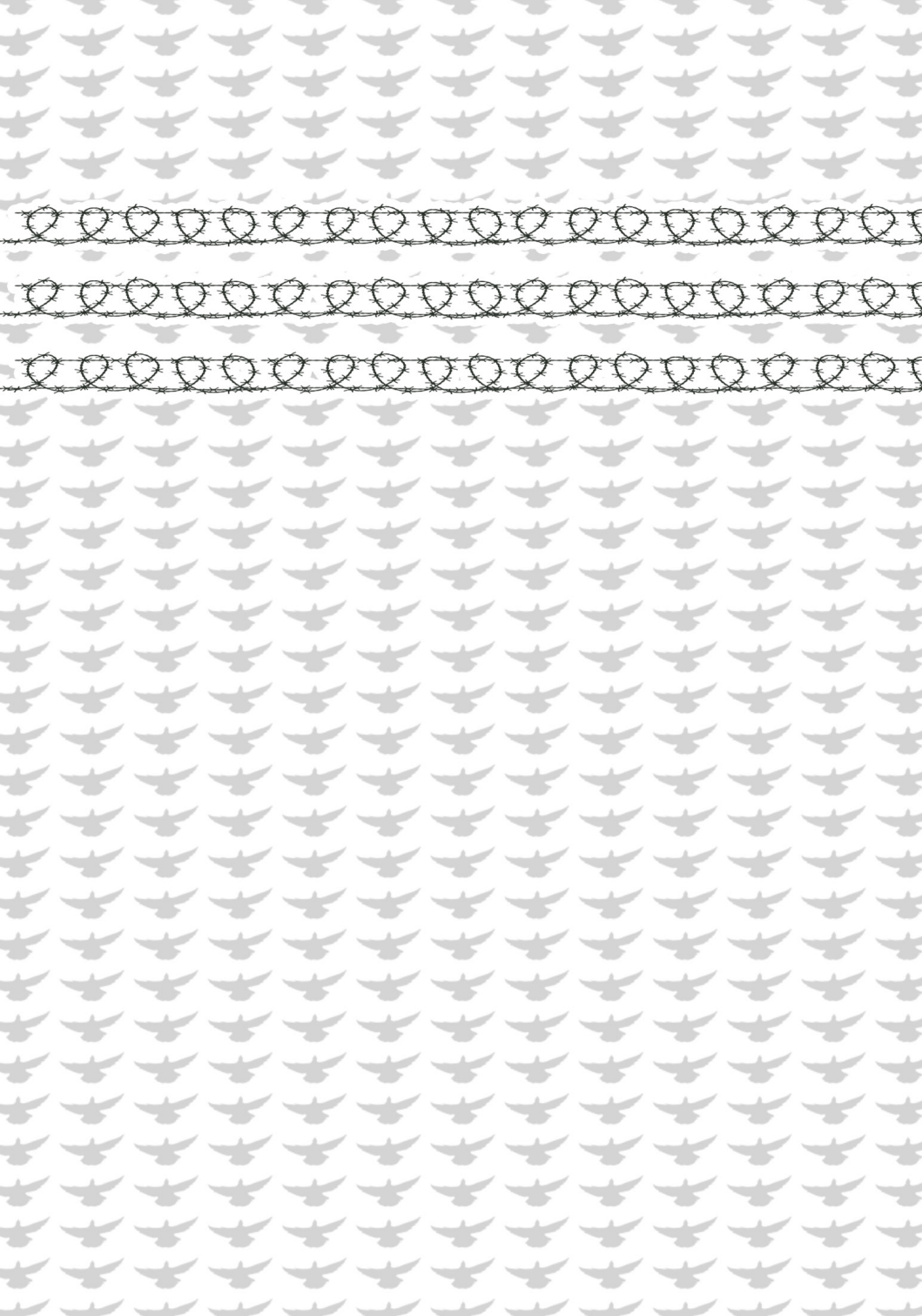


بناهند



سوت آخِر

بر اساس خاطرات
آزاده جانباز محسن فرج الهی



مصاحبه و تدوین: اصغر فکور



نشر شاهد

- سرشناسه : فرج الهی، محسن، ۱۳۴۴-، مصاحبه‌شونده
- عنوان و نام پدیدآور : سوت آخر: براساس خاطرات آزاده جانباز محسن فرج‌الهی/مصاحبه و تدوین اصغر فکور ؛ مدیر تولید رحیم نریمانی ؛ گروه تولید زهرا شیرکوند... [و دیگران] ؛ ویراستار زینب شیرکوند.
- مشخصات نشر : تهران : سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت فرهنگی و آموزش ، نشر شاهد، ۱۴۰۱.
- مشخصات ظاهری : ۱۹۴ ص.
- شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۷۶۹۱-۸۷-۱
- وضعیت فهرست نویسی : فیا
- یادداشت : گروه تولید زهرا شیرکوند، محمد علیایی‌مقدم، داود حیدری، آذر خزاعی سرچشمه.
- موضوع : فرج‌الهی، محسن، ۱۳۴۴- -- خاطرات
- موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- آزادگان -- خاطرات
- Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Diaries* -- Released captives
- جانبازان -- ایران -- خاطرات Diaries -- Iran -- Disabled veterans
- شناسه افزوده : فکور، اصغر، ۱۳۴۳-، مصاحبه‌گر
- شناسه افزوده : سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشر شاهد
- رده بندی کنگره : DSR1۶۲۹
- رده بندی دیویی : ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
- شماره کتابشناسی ملی : ۸۹۳۶۰۲۴
- اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیا



نشر شاهد

سوت آخر بر اساس خاطرات آزاده جانباز محسن فرج‌الهی



- مصاحبه و تدوین: اصغرفکور
- مدیر تولید: دکتر رحیم نریمانی
- گروه تولید: زهرا شیرکوند، محمد علیایی مقدم، داوود حیدری، آذر خزاعی سرچشمه
- ویراستار: زینب شیرکوند
- طرح جلد و صفحه‌آرایی: علیرضا زمانی
- ناشر: نشر شاهد
- امور لیتوگرافی، صحافی و چاپ: مجتمع چاپ کوثر
- نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱
- شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۶۹۱-۸۷-۱
- شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
- قیمت: ۷۰/۰۰۰ تومان

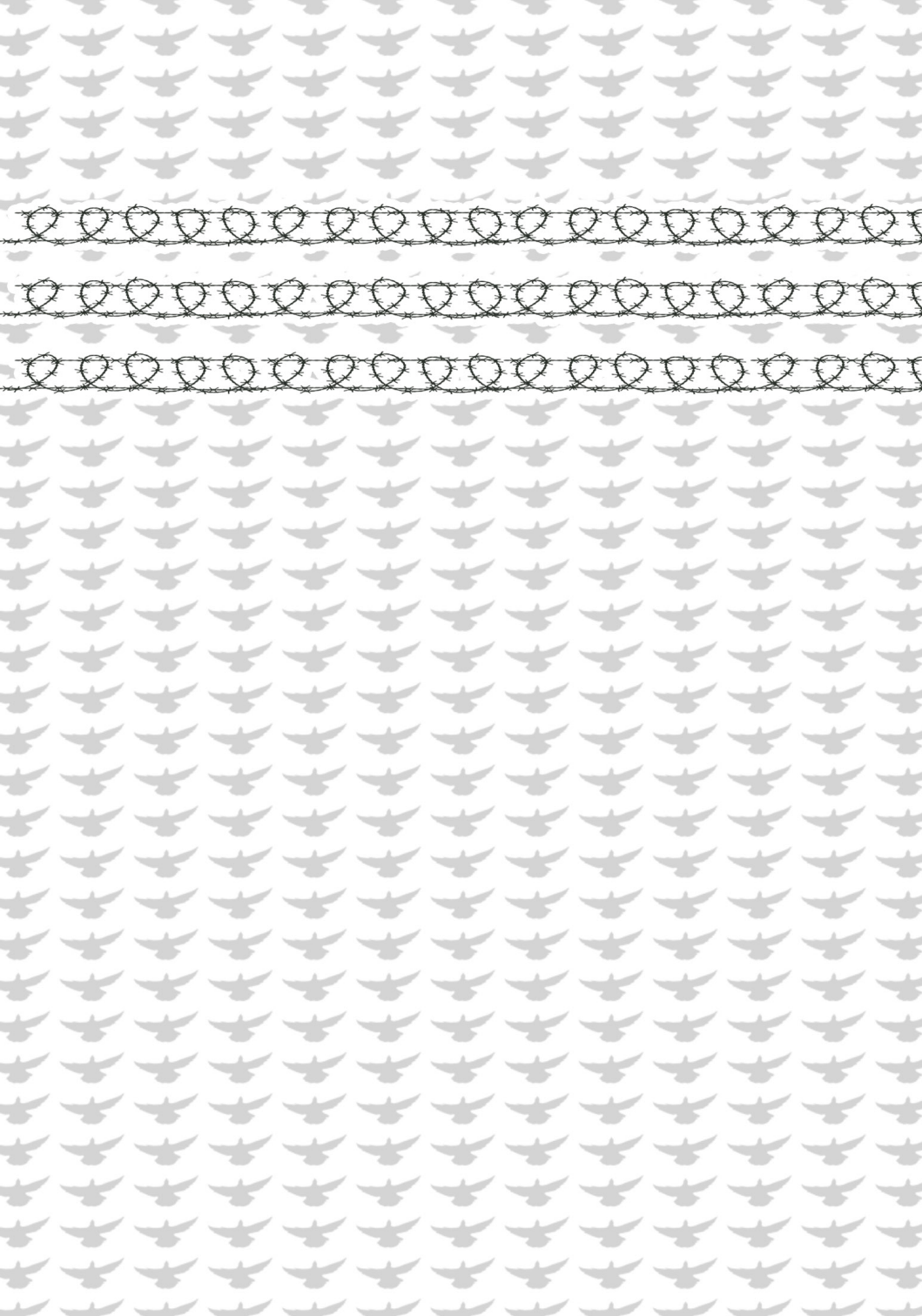
■ آدرس: تهران، خیابان آیت‌الله طالقانی، بین خیابان ولی‌عصر (عج) و خیابان حافظ، کوچه شهید غفارزاده،

معاونت فرهنگی و آموزشی بنیاد شهید و امور ایثارگران تلفن: ۰۲۱ ۸۳۲۳۲۶۴۸



تقدیم به آزادگان سرزمینم که با صبر
و ایثار سختی‌ها را تحمل کردند.







فصلِ آخر . مرزِ ایران - عراق

... نه می‌توانم به چند ساعت قبل فکر کنم، نه بعد! معلق‌ام؛ مثل دوران کودکی که ناگهان از خوابی آشفته بیدار می‌شدم و اطرافم را نگاه می‌کردم. وقتی می‌فهمیدم زیرِ همان سقفی هستم که پدر، مادر، خواهر و برادرانم هستند، نفسی به راحتی می‌کشیدم و دوباره می‌خوابیدم. حالا دوباره بعد از سال‌ها همان حس و حال را دارم. زمان برایم گم شده؛ اما بویی آشنا، مثل عطری خاطره‌انگیز در مشام‌ام پیچیده. نمی‌دانم کجا هستم، اما همه‌ی وجودم پُر از امنیت و آرامش است. انگار این زمان است که باید در مقابلِ من زانو بزنند و دریچه‌ای باز کند، تا از درون تاریکی آغشته به آشفتگی، روبرو را ببینم. جایی که سقفِ امنیت‌ام آن‌جا قرار دارد. ناخودآگاه دست‌هایم را به هم می‌مالم. این دست‌های من است؟ می‌خواهم باور کنم هنوز انگشتان‌ام برای لمس کردن و گرفتن چیزهایی که کم‌کم از دایره‌ی ذهن‌ام محو شده‌اند، قدرت دارد. دستم را به صندلی اتوبوس می‌کشم.

زبری پارچه‌ی آن پوست سر انگشتان‌ام را تحریک می‌کند. لبخند می‌زنم و آرام به بیرون نگاه می‌کنم. تاریکی مثل پارچه‌ای سیاه، روی مظاهر دنیا افتاده. چیزی به جز تصویر مغشوشِ خودم در شیشه‌ی اتوبوس نمی‌بینم. برای لحظه‌ای سرک می‌کشم. افسر بعثی مشغول حرف زدن با راننده است. راننده فقط سر تکان می‌دهد. مغزم عادت کرده است، وقتی بعثی‌ها در جمع اسراء با هم پیچ می‌کنند، حتماً می‌خواهند تصمیمی بگیرند که ما را آزار بدهند. چقدر باید طول بکشد تا مغزم بپذیرد که اتوبوس به سمت ایران می‌رود؟ چقدر باید صبر کنم تا مطمئن بشوم دوباره ما را به اردوگاه‌های جهنمی بر نمی‌گردانند؟

صدای اصطحکاک لاستیک‌های اتوبوس را روی تن جاده می‌شنوم. دلم می‌خواهد یکی از جا بلند بشود و بگوید: چقدر مانده تا به مرز برسیم؟ کسی نمی‌پرسد. گردن‌های لاغر و زجر کشیده لق می‌خورند و چشمان منتظر، به سیاهی جاده خیره شده‌اند. از جا بلند می‌شوم. اسیری که کنارم نشسته با تعجب نگاهم می‌کند. صورتش لاغر و پای چشم‌هایش گود افتاده است. حرف زدن در اردوگاه‌های دشمن، شجاعانه‌ترین عمل ممکن بود. وقتی کسی حرف می‌زد، انگار از زمین و آسمان به طرف شان بمب و موشک سرازیر می‌شد. جواب اولیه آن‌ها شلاقی بود که برای یک لحظه هم از کف دست شان جدا نمی‌شد. برای هر کلمه، ضربه‌ای کوبیده می‌شد. به کجا؟ به سر؟ صورت؟ به پهلوهای استخوانی؟ به ران‌های بی‌ماهیچه و ضعیف؟ به جای زخم‌های کهنه و التیام نیافته؟ از جا که بلند شدم، همه‌ی سؤالات و دردها را در نگاه او می‌بینم. به عادت همیشگی دستم را بالا آوردم تا افسر بعثی ببیند

و با اشاره سر بگوید که حرفم را بزنم. دستم بالا بود. اما مثل حرکتی شرم‌آور به آن نگاه کردم و آهسته پایین‌اش آوردم. با صدایی بلندتر از همیشه گفتم: کی می‌رسیم؟ افسر بعضی با شانه‌هایی گوشت‌آلود و فرنچ چسبیده به بازوهای پت و پهن‌اش، سر برگرداند. فارسی را به همان اندازه بلد بود که ما در اردوگاه، عربی را یاد گرفته بودیم. توی اردوگاه، سؤال کاربرد زیادی نداشت. جواب هر سؤال، توهین و شلاق بود. با دست اشاره کرد بنشینم. باور کرده بودم که به طرف خانه‌ام می‌روم. جایی که گوشت و پوستم متعلق به آن جا بود. اسیر کنار دستی‌ام آهسته گفت: مگه اینارو نمی‌شناسی؟ قوم الظالمین! خودت رو خسته نکن.

اتوبوس می‌رفت و هر چه به نیمه‌های شب نزدیک می‌شدیم صدای زمزمه‌های دعا و مناجات اسراء بیشتر می‌شد. افسر بعضی گاهی برمی‌گشت و نگاه غضبناک‌اش را تا ته اتوبوس می‌کشید. بوی تمام شدن‌اش را هم خودش به مشام داشت. اما برای ما این شروع دوباره‌ای بود. مثل پهلوانی که از شکستن استخوان‌رهایی پیدا کرده و می‌رود تا دوباره به زمین‌گشتی برگردد. حال خاصی بود؛ در حال برگشتن به سرزمینی بودیم که ریشه در آن جا داشتیم و نفس مان بی‌هوای آن، تنگی می‌گرفت. وطن در ذهن من نزدیک‌تر از شاه‌رگم بود و حسی به تلاطم‌م و امی داشت تا زیر لب تکرار کنم: نزدیک باش! ... نزدیک باش ... نزدیک‌تر. ما فرزندان تو هستیم، صدای ما را می‌شنوی؟ بوی ما را می‌شناسی؟ با این که نمی‌دانستم چقدر از مسیر مانده اما می‌دانستم اتوبوس به زودی توقف می‌کند.

اسراء زمزمه می‌کردند. لب‌ها به خواندن دعا و مناجات‌هایی که هر شب

آن‌ها را زیر لب زمزمه می‌کردیم، آرام تکان می‌خورد. حالا دیگر افسر بعثی سکوت کرده و بی تفاوت به جلو خیره شده بود. اسرای ردیف عقب اتوبوس از جا بلند شده بودند و نگاه می‌کردند. من هم از جا بلند شدم و توی قاب شیشه‌ی اتوبوس، چند نقطه‌ی روشنی دیدم. بقیه هم دیده بودند و باحالتی خاص سر تکان می‌دادند. شاید اگر مأموران بعثی توی اتوبوس نبودند، از خوشحالی گریه می‌کردیم. اما حالا با ناله‌های مانده در گلو فقط سر تکان می‌دادیم. بعثی‌ها سال‌ها در حسرت دیدن گریه ما بودند. این حسرت را به دل‌شان گذاشته بودیم. آن‌ها فقط اشک ما را در ایام محرم می‌دیدند. در مقابل هر قطره اشکی هم که چکیده بود شلاق خورده و در انفرادی‌های کثیف زندانی شده بودیم. وقتی نقطه‌های نور بزرگ‌تر شد، ناگهان صدای صلوات زیر سقف اتوبوس پیچید. چه لذتی داشت که می‌توانستیم یک صدا صلوات بفرستیم. نقطه‌های نور، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند و من زیر پرده‌های اشک، ذره‌ذره به عقب برمی‌گشتم. توگویی دستی مرا گرفته بود و با خود می‌برد. می‌برد تا به تیدجان برسیم. به زادگاهم؛ به روستایی که در آن جا متولد شده بودم.

جغرافیای محل زندگی من، استان اصفهان، روستای تیدجان، از توابع شهرستان خوانسار است. اکثر تیدجانی‌ها مثل پدرم کشاورز بودند و با زحمت و نانِ بازو امورات زندگی را فراهم می‌کردند. قناعت، صبر و توکل به خدای رحمان از خصوصیات تیدجانی‌هاست. مؤمن و متدین و ساده‌زیست هستند؛ و این شاخص نسل به نسل به فرزندان‌شان منتقل شده است. یادم است حتی قبل از انقلاب اسلامی، پدرم به شدت مقید به عزاداری برای سالار شهیدان، امام حسین (ع) بود؛ و در هر شرایطی این مراسم را در منزل برگزار می‌کرد. ارادت او و خانواده به ائمه‌ی اطهار، زیر بنای پرورش فرزندانش بود. برای همین وقتی انقلاب به پیروزی رسید، از این که شورِ نوجوانی‌ام را با افراد انقلابی و در محیط مسجد بگذرانم، مخالفتی نداشت. من نسل اول انقلاب هستم. در واقع از همان نسلی که امام خمینی، سال‌ها قبل گفته بود: سربازان من در گهواره‌ها هستند. یک سال از شروع جنگ و دفاع مقدس مردم در مقابل حکومتِ بعث عراق

گذشته بود که با بسیج آشنا شدم. برادر صادقی، پاسدار جوان و خوش مشربی بود که برای آموزش نظامی به جوانان و نوجوانان روستا، به مسجد جامع روستای ما می آمد. همه می دانستیم او فرمانده سپاه پاسداران خوانسار است. با این که گرفتاری شغلی خودش را داشت، اما با پشتکار و صبر و حوصله ی زیاد به پایگاه بسیج، که در مسجد بود می آمد و ما را با انواع و اقسام آموزش های نظامی، و به مرور مسائل فرهنگی و سیاسی آشنا می کرد. جنگ و دفاع از آرمان های انقلاب، برای ما دغدغه ای بود که می خواستیم برای فرونشاندن این عطش هر کاری را که لازم است انجام بدهیم. این افکار تنها مربوط به بچه های پایگاه بسیج نبود. چون با شدت گرفتن جنگ، می دیدم و می شنیدم حتی پیرمردها هم عازم جبهه می شدند تا سهمی از پاسداری انقلاب شان داشته باشند.

شاید ظاهر آرام ام نشان نمی داد چه غوغای درونی ای دارم. اما وقتی بیکر شهدایی را می آوردند که تا چند ماه قبل با آن ها حرف زده بودم، یا از نزدیک آن ها را می شناختم، دلم به درد می آمد و اشک ام سرازیر می شد. اشکی پنهانی که فکر می کردم برای کشاورز زاده ای مثل من که با سختی ها آشنا بودم، نباید آشکار می شد. در همه مراسم ها که برای یادبود یا تجلیل از شهدا بود شرکت می کردم تا روح نا آرام ام را آرام کنم. کم کم این زمزمه را شروع کردم که: می خواهم به جبهه بروم. از خودم خجالت می کشیدم با داشتن نیروی بدنی خوب، که معمولاً بچه های روستا از آن برخوردار هستند، خودم را به زندگی عادی بچسبانم. به نظرم هیچ کس مفیدتر از رزمنده ای نبود که در جبهه ها، بر علیه صدام می جنگید. مدت ها با این افکار درگیر بودم. اما می ترسیدم که اگر به خانواده بگویم می خواهم به جبهه بروم، مخالفت

کنند. با برادر صادقی هم حرف زده بودم. او هم نظرش این بود که اگر با رضایت پدر و مادر باشد، بهتر است. در یکی از روزها خواسته‌ام را مطرح کردم. فکر می‌کردم با سن کمی که دارم، خانواده‌ام مخالف باشند. اصلاً انتظار نداشتم که به راحتی قبول کنند. حتی مادرم هم قبول کرد. چون همیشه خواسته‌های او ارزش زیادی برایم داشت.

اواخر سال شصت و دو از طریق سپاه و بسیج برای دوره‌ی آموزش نظامی به اصفهان اعزام شدم. فکر می‌کردم بعد از آموزش به مناطق جنگی اعزام می‌شویم. اما به تعدادی از ما گفتند برای آموزش‌های تکمیلی قرار است به کرمان اعزام بشوید. تعجب کرده بودم. چرا باید به کرمان می‌رفتیم؟ این سؤال همه‌ی آن‌سی - چهل نفری بود که من هم جزء آن‌ها بودم. در جواب هم می‌شنیدیم: شما برای مأموریت ویژه‌ای گزینش شده‌اید، بنابراین احتیاج به آموزش بیشتری دارید. اکثر بچه‌ها فکر می‌کردند لابد می‌خواهند آموزش‌هایی خاص به ما بدهند. چون افرادی که گزینش شده بودند، نیروی بدنی خیلی خوبی داشتند.

ما از اصفهان به پادگان شهید بهشتی کرمان اعزام شدیم. آن روزها حاج قاسم سلیمانی فرماندهی سپاه منطقه‌ی جنوب کرمان را به عهده داشت. آموزش‌ها سخت و در عین حال منسجم و منظم بود. دوره‌ی بعدی آموزش‌ها که شروع شد، تفاوت‌هایی با قبل داشت. به ما گفتند، این آموزش‌ها ویژه‌ی مأموران مبارزه با مواد مخدر است. بعد هم متوجه شدیم که قرار است بعد از آموزش به مناطق مرزی شرق کشور فرستاده بشویم. تربیت و آموزش نیروهایی مثل ما ضرورتی بود که با دقت به آن نگاه شده بود. آن روزها اکثر نیروهای نظامی و حتی امنیتی به جبهه‌های جنوب و غرب رفته بودند. در

این خلأ که به وجود آمده بود، قاچاقچیان مواد مخدر و حتی کاروان‌های بین‌المللی مواد مخدر در سمت شرق به شدت فعال شده بودند.

قرار بود بعد از دو ماه آموزش تخصصی به این منطقه اعزام و شرایط را کنترل کنیم. آموزش‌ها انجام شد و ما به تیپ سلمان، که غالب نیروهای آن از بچه‌های اصفهان بودند رفتیم. این تیپ هم در جنوب کشور و تحت فرماندهی حاج قاسم سلیمانی بود. از آن جا ما به زاهدان، چابهار و به صورت خاص در منطقه‌ی راسک و پیشین مستقر شدیم. کمتر از یک ماه در پاسگاه‌های چابهار بودم، در حالی که هنوز این حس با من بود، کاش می‌توانستم در مناطق جنگی باشم. در آخرین روزهای همان یک ماه، دوباره به ماسی - چهل نفر اعلام کردند باید برای آموزش به سپاه کرمان برویم. تصور همه این بود که لابد باید آموزش‌های نظامی جدیدتری را سپری کنیم. از چابهار به کرمان آمدیم. انتظار داشتیم ما را به پادگان یا منطقه‌ای نظامی ببرند تا آموزش‌ها را پی بگیریم. اما ما را به یک مدرسه‌ی خالی از دانش‌آموز بردند و در آن مستقر کردند. با این اوصاف معلوم بود که قرار نیست آموزش نظامی ببینیم. چند روز بعد متوجه شدیم که این بار قرار است آموزش‌های فرهنگی را طی کنیم. علاقه‌ام به مسائل فرهنگی باعث می‌شد تا دقت بیشتری برای یادگیری به خرج بدهم. در آن جا به سبک حوزه‌های علمیه درس می‌خواندیم. تنوع درس‌ها رضایت همه را جلب کرده بود. مدرسین ما از برادران سپاه و حوزه بودند. درس‌ها هم شامل ادبیات عرب، تاریخ اسلام و مواردی از این دست بود که در کل پایه آموزش‌های عقیدتی - سیاسی را تشکیل می‌داد.

آموزش‌ها شش ماه به طول انجامید. در حالی که من فکر می‌کردم بعد از

انجام این دوره می‌توانم به راحتی به جبهه اعزام بشوم. اواسط سال ۱۳۶۳ بود که بچه‌ها را به دو منطقه‌ی مرزی جنوب و شرق اعزام کردند تا به عنوان نیروی عقیدتی - سیاسی در پایگاه‌ها مشغول فعالیت بشوند. هر چند قرار نبود همه در پایگاه‌ها باشند و عده‌ای هم به مرور به جبهه‌های جنگ اعزام شده بودند. من هم برای لحظه‌ای که اعزام بشوم، ثانیه شماری می‌کردم. چون احساس می‌کردم تقریباً همه شرایط لازم را دارم. توان رزمی بالا داشتم، آموزش‌ها را به خوبی طی کرده بودم و به قول بچه‌ها: هم فرهنگی بودیم و هم رزمی. اما با گذشت روزها هیچ خبری از اعزام نشد. چند باری به صورت سر بسته از فرمانده عقیدتی خواستم که فکری به حال بچه‌هایی بکند که می‌خواند به جبهه اعزام بشوند. اما هر بار دلیل و برهانی را می‌شنیدم و ساکت می‌شدم. تا این که یک روز دل به دریا زدم و گفتم: من می‌خواهم به منطقه بروم. فرمانده باز هم دلایل منطقی آورد. اما من تصمیم گرفته بودم که بروم؛ حتی اگر مجبور می‌شدم خودم را به یکی از پایگاه‌های بسیج برسانم و درخواست اعزام کنم. فرمانده وقتی اصرار و به نوعی التماس‌های من را دید، گفت هفته‌ی بعد بیا تا نتیجه را بگویم. این یک هفته برای من به اندازه سال‌ها طول کشید. آن قدر انتظار کشیده بودم، که با آخرین روز از پایان مهلت یک هفته‌ای، صبح زود به دفتر فرمانده رفتم. این بار مخالفت‌اش کم رنگ‌تر شده بود. فهمیدم که باز هم باید خواهش و اصرار کنم. با این که اهل خواهش نبودم و همیشه کارهایم را طوری انجام می‌دادم که به خواهش و معذرت‌خواهی نرسد. اما فکر می‌کردم رفتن به جبهه امری مقدس است، که برای رسیدن به خاک مطهرش، هر کاری که از دستم برمی‌آید باید انجام بدهم. فرمانده سری تکان داد و گفت: بسیار خوب. اول باید بروی سپاه

منطقه‌ی زاهدان - چابهار تسویه حساب بگیری. بعد بیایا تا اعزامات کنم. با شنیدن این حرف احساس می‌کردم همه‌ی آرزوهایم برآورده شده. خدا را شکر کردم و یک ساعت بعد راه افتادم. وقتی به سپاه منطقه زاهدان رسیدم علاوه بر تسویه حساب یک رضایت‌نامه هم به من دادند که نشان می‌داد از آموزش‌ها و کلاً رفتار و اخلاقم راضی بودند. بعد از گرفتن تسویه حساب دوباره به کرمان برگشتم. حالا باید منتظر می‌ماندم تا با اولین نیروهایی که به منطقه می‌رفتند، به جبهه اعزام بشوم. فرمانده معرفی‌نامه‌ای هم به من داد تا به واحد عقیدتی - سیاسی بدهم. چند روز بعد همراه نیروهای رزمنده به طرف اهواز راه افتادم.

هوا به شدت گرم بود. با رسیدن به اهواز خودم را به لشکر چهل و یک ثارالله کرمان رساندم، که در سه راه خرمشهر- اهواز مستقر بود. پُرسان، واحد عقیدتی سیاسی را پیدا کردم. وارد واحد که شدم خودم را به اولین نفری که ایستاده بود - و با دو نفر که یکی از آن‌ها جوان طلبه و ملبس به لباس روحانیت؛ و دیگری لباس سبز پاسداری داشت - و مشغول حرف زدن بود، معرفی کردم. سپس امریه، یا همان معرفی نامه‌ای را که داشتم به او دادم. نگاهی به من و نگاهی به نوشته‌های امریه انداخت و با لبخند گفت: خوش آمدی رزمنده. حرفش حس خوبی به من داد. از پارچ آب پلاستیکی، یک لیوان آب پُر کرد و دستم داد. تشنه بودم و آب ولرم را با ولع خوردم و سلام بر حسین گفتم. طلبه‌ی روحانی هم در ادامه‌ی سلام من گفت: و لعنت بر قاتلان امام. خیلی طول نکشید تا بدانم کسی که امریه را به او داده بودم، برادر زُهرودی، فرمانده‌ی عقیدتی - سیاسی لشکر است. آن یکی هم که لباس پاسداری به تن داشت، برادر مُقبل بود و

معاونت واحد را به عهده داشت. البته به جز آن جوان روحانی، چند روحانی دیگر هم بودند که برای برپایی کلاس‌های سنگری، به خط رفته بودند. روز بعد از ورود من به عقیدتی - سیاسی لشکر چهل و یک ثارالله، مصادف بود با برگشت نیروهایی که تازه از خط رزمی - پدافندی شلمچه برگشته بودند. معمولاً نیروهایی که در شلمچه بودند بعد از حدود پانزده روز ماندن توی خط، به عقب برمی‌گشتند، تا بعد از استراحت چند روزه دوباره برگردند. طی این دوران استراحت نیروهای عقیدتی - سیاسی برای آن‌ها کلاس‌های مختلفی برگزار می‌کرد؛ یا از طریق ویدیو، آموزش‌ها و فیلم‌هایی را برای شان به نمایش درمی‌آورد. جو خوب و صمیمی‌ای بود و نیروها ضمن آموزش، خستگی از تن می‌گرفتند. این آموزش‌ها صرفاً در مقر انجام نمی‌گرفت. وقتی خط آرام بود و تشخیص می‌دادند که می‌شود آموزش‌ها را در سنگری بگیریم، به شلمچه می‌رفتیم و توی سنگرهایی که امنیت بیشتری داشت کلاس‌ها را برقرار می‌کردیم. نیروها اکثراً مثل من جوان و تازه نفس بودند و از این آموزش که شامل آموزش احکام، ادبیات و آموزش‌های سمعی بصری بود استقبال خوبی می‌کردند. من وقتی به خط می‌رفتم، بعد از برگزاری کلاس‌ها درخواست می‌کردم که هر کاری دارند انجام بدهم. برایم فرقی نمی‌کرد چه مسئولیتی باشد. فقط می‌خواستم که کاری برای جبهه انجام داده باشم. گاهی نگرانی می‌دادم و بعضی وقت‌ها با نیروهایی که دشمن را رصد می‌کردند همراه می‌شدم.

نیروهای لشکر که در خط پدافندی شلمچه بودند، در بدترین و سخت‌ترین شرایط قرار داشتند، اما وقتی موقع برگشتن به مقر می‌شد می‌خواستند با هر بهانه‌ای آن‌جا بمانند. من وقتی این روحیه‌ها را می‌دیدم،

احساس غرور می‌کردم. خط شلمچه از نظر خطراتی که داشت در تاریخ جنگ کم مانند بود. شلمچه منطقه‌ای طویل، به صورت طولی و عرضی بود، که یک بخش از این خط را نیروهای لشکر، پدافند می‌کردند. وقتی نگاه می‌کردم بخشی از آن را آب گرفته بود. بعضی‌ها آبِ کانال‌های ماهی را که در ناحیه خودشان بود، توی دشتِ وسیع جنوب پمپاژ کرده بودند که به سمتِ خرمشهر و جاده‌ی اهواز سرازیر شده بود.^۱

خطِ پدافندی ما با سنگرهای زمینی که نیروها توی زمین کنده بودند، رو به طرف عراق داشت. پشتِ سرمان هم خاکِ خودمان بود. فعالیت‌ها به عنوان نیروی عقیدتی - سیاسی هم چنان ادامه داشت. از آن جایی که بیشتر اوقات توی شلمچه بودم، زمزمه‌هایی را می‌شنیدم که نشان می‌داد قرار است در پایان سال شصت و سه عملیاتی انجام بشود. شاید تحرکات بچه‌های ما را هم بعضی‌ها متوجه شده بودند و می‌دانستند قرار است عملیاتی صورت بگیرد. اما مثل نیروهای خودمان، آن‌ها هم از زمان دقیقِ آن باخبر نبودند. آخرین بار، بعد از یک هفته که در خط مستقر بودم، وقتی به مقر برگشتم، احساس کردم خلوت است و شور و حال قبل را ندارد. فقط چند نفری را می‌دیدم که به این طرف و آن طرف می‌روند. تعجب کردم، سابقه نداشت مقر آن همه سوت و کور باشد. وقتی به واحدِ خودمان رفتم، آن جا هم به جز دو - سه نفر کسی را ندیدم. از برادر صادقی که از طلبه‌های

۱. شلمچه در شرق بصره (از مهم‌ترین شهرهای عراق) واقع شده است این منطقه به لحاظ اهمیت سیاسی - نظامی همواره جایگاهی قابل توجه در اندیشه طراحان جنگ داشته است. پس از فتح خرمشهر، تسلط بر شلمچه به عنوان یکی از معابر وصولی شهر بصره، در زمره اهداف قوای نظامی ایران قرار گرفت.

جوانِ واحد بود پرسیدم: دوستان کجا هستند؟ گفت: رفتند برای عملیات. با تعجب و ناراحتی گفتم: عملیاتِ چی؟ پس تکلیف ما چی میشه؟ یعنی ما نباید توی عملیات باشیم؟ وقتی ناراحتی و بغضِ من را دید گفت: چه عرض کنم؟ برادر زُهرودی دستور داد که بنده و شما توی مقر لشکر بمانیم. اتفاقاً من هم همین سؤال شما را پرسیدم، ولی ایشان گفتند نمی‌شود همه را بُرد، چون واحد از نیرو خالی می‌شود. با ناراحتی و سردرگریان نشستیم. در همین فاصله صدای برادر مُقبلی را شنیدم. از جا بلند شدم و با عجله بیرون رفتم. خودم هم متوجه سرآسیمگی ام نشده بودم. مثل تیری که از چله‌ی کمان رها شده باشد، خودم را به او رساندم و بعد از سلام پرسیدم: برادر مقبلی چرا من را به عملیات نبردید؟ هنوز آن بغض، بیخ گلویم چسبیده بود. چون باور نمی‌کردم بعد از این همه انتظار، باید گوشه‌ی واحد بنشینم و از دور بشنوم عملیات شده. نگاهی به لباس‌های تقریباً خیس و گِل‌آلودم کرد و گفت: تصمیم گرفته شد که چند نفر از جمله شما توی واحد بمانید. از شنیدن کلمه‌ی تصمیم، چیزی نمانده بود تا مغزم آتش بگیرد. برای همین خیلی جدی گفتم: ولی من می‌خواهم توی عملیات شرکت کنم. خیلی انتظار کشیدم تا این روزها برسد. بعد اصرار کردم که: اجازه بده همراه شما بیایم. اما از من اصرار بود و از او که: نمی‌شود. این دستورِ برادر زُهرودی است. گفتم: من علاوه بر آموزش عقیدتی - سیاسی، آموزش‌های نظامی خوبی دیدم و می‌توانم برای عملیات مفید باشم. حالا که قرار است عملیات بشود، حیف است این جا بمانم. الان نیروها نیستند و واحد هم کارِ زیادی ندارد.

هر چه دلیل و برهان می‌آوردم قبول نمی‌کرد. در آخر گفتم: حالا اجازه بدهید من لباسم را عوض کنم، شاید نظر شما هم تغییر کرد. وقتی اصرار و خواهش‌هایم را دید مستاصل شد، کمی فکر کرد و گفت: باشه بیا برویم، در نهایت این برادر زُهرودی است که باید برای تو تصمیم بگیرد. با این که هنوز نمی‌دانستم مسئول عقیدتی - سیاسی چه تصمیمی برایم خواهد گرفت، اما از خوشحالی توی پوستم نمی‌گنجیدم. برادر مُقبلی به مقررگشته بود تا مقداری تجهیزات از جمله موتور کراسی را که در واحد داشتیم به منطقه ببرد. با شور و شوق زیاد کمک کردم و موتور و تجهیزات را بار و انت لندکروز کردیم. وقتی سوار و انت شدم این احساس را داشتم که دیگر به مقرر بر نمی‌گردم. در آن لحظات، این حس به این معنی بود که بالاخره فرمانده را راضی می‌کنم تا به عقب برنگردم. بعد از حدود یک ساعت و نیم به منطقه‌ی «جفیر»^۱ که نیروهای لشکر در آن جا مستقر بودند رسیدیم.

۱. جفیر مرکز منطقه‌ای است که رود کارون، رود کرخه‌نور، هورالهیوزه و طلائییه آن را احاطه کرده است. این منطقه یکی از معبرهای هجوم ارتش عراق به دشت آزادگان بود. تیپ ۴۳ زرهی لشکر ۹ زرهی در کنار لشکر ۵ مکانیزه که حرکت خود را از طلائییه آغاز کرده بود.

جفیر، پشت «هور الهویزه»^۱ بود و نیروها در آن منطقه برای عملیات آماده می‌شدند. برادر زُهرودی با دیدن من خیلی ناراحت شد و با عصبانیت گفت: چرا آمدی؟ من گفته بودم توی واحد بمانید. به او حق می‌دادم ناراحت باشد، چون به هر حال از دستور سرپیچی کرده بودم. با این حال نمی‌خواستم با سکوت، فرصتِ شرکت در عملیات را از دست بدهم. برای همین، حرف‌هایی را که به برادر مقبلی گفته بودم برای فرمانده هم تکرار کردم. حرف‌هایی از این دست که: من برای شرکت در عملیات لحظه شماری می‌کردم و طاقتِ ماندن توی واحد را نداشتم. فرمانده حرف‌هایم را می‌شنید،

۱. هورالهویزه که به هورالعظیم هم معروف است در غرب منطقه دشت‌آزادگان به طول حدود ۷۵ کیلومتر و عرض ۴۰ کیلومتر با وسعتی در حدود ۳۱۰۰ کیلومترمربع گسترده شده است و از شمال به تنگه چزابه و یال جنوبی هورالسناف، از جنوب به دشت نشوه، از شرق به دشت‌آزادگان و هویزه و از غرب به رودخانه دجله و جاده‌العماره- بصره محدود می‌شود و آب رودخانه‌های دجله، کرخه‌نور، دویرج، طیب، میمه و باران‌های فصلی آن را تغذیه می‌کند.

اما در مقابل هر کلمه سرش را به بالا می‌داد؛ یعنی حتی یک بار هم به تأیید حرف‌های من سرش را پایین نیاورد. از طرفی به خودم حق می‌دادم اصرار کنم. چون از نظر روحی و بدنی آمادگی کامل را داشتم. مهم‌تر از همه شلیک با آرپی جی را به صورت تخصصی آموزش دیده بودم. نیروی بودم که به نظر خودم می‌توانستم در عملیات مفید باشم. این حرف‌ها را هم در حالی که فرمانده هم چنان با علائم مخالفت در سر و صورت‌اش نشان می‌داد، برای او می‌گفتم. بالاخره اصرار و التماس نتیجه داد و برادر زُهرودی که متوجه شد من قرار نیست به این راحتی‌ها تسلیم بشوم، گفت: خب! حالا که چی؟ می‌خواهی من چکار کنم؟ بعد ناگهان نگاهی به طرف یک روحانی ملبس که از همان اول آن‌جا نشسته بود و به حرف‌های ما گوش می‌کرد انداخت و گفت: حاج آقا! من واقعاً نمی‌دانم چکار کنم؟ چون من همه نیروهای واحد را به گردان‌ها معرفی کردم، اگر همه بروند و بزن‌گردند تکلیف چه می‌شود؟ شما یک استخاره بگیرید، ببینیم چه جوابی می‌دهد.

من آن روحانی را نمی‌شناختم و برای اولین بار می‌دیدم. قرآن را باز کرد و آیه‌ای خواند. بعد نگاهی به من و برادر زُهرودی انداخت و چند لحظه سکوت کرد. فرمانده با نگاه پراسان به او چشم دوخت. روحانی در حالت دودلی، که بگوید یا نگوید، نگاه‌اش را به طرف من گرفت و گفت: خوبه! ولی باید خیلی صبر و تحمل داشته باشی. از تعبیر استخاره این را فهمیدم که باید در مقابل سختی‌ها صبر و مقاومت داشته باشم. من هم که خودم را حتی برای شهادت آماده کرده بودم؛ پس در جواب ایشان گفتم: توکل به خدا. انشاء الله که خدا صبر و حوصله‌اش را می‌دهد. بعد از استخاره برادر زُهرودی موافقت کرد تا من را به یک گردان رزمی بفرستد. با فرمانده گردان

رزمی در مورد آموزش‌هایی هم که دیده بودم مفصل حرف زده بود. بنابراین در همان جا به عنوان فرمانده دسته‌ی یک گروه سیزده نفره‌ی آرپی جی زن، آماده‌ی شرکت در عملیات شدم. دو روز در جفیر بودیم که یک شب اعلام کردند آماده‌ی حرکت به طرف هورالهوریزه بشویم. با گردان حرکت کردیم و نزدیکِ خطِ عملیاتی، که کمترین فاصله با آب‌راه را داشت توی سنگرهای زمینی مستقر شدیم. آن موقع دشمن توسط آمریکایی‌ها و آواکس‌های جاسوسی منطقه را رصد می‌کردند. بنابراین جایجایی‌ها با احتیاط انجام می‌شد.

در واقع معلوم بود که قرار است عملیات انجام بشود، اما قطعاً از زمان دقیقِ آن اطلاع نداشتند. قبل از شروع عملیاتِ « بدر »^۱ نیروها که بی‌صبرانه منتظر بودند، یکدیگر را در آغوش گرفتند و با چشم‌های خیس و شانه‌هایی که از گریه تکان می‌خورد طلب شفاعت کردند. فرماندهان برای آخرین بار و از روی نقشه مختصات منطقه‌ی عملیاتی را برای نیروها شرح دادند. من هم چون فرمانده دسته بودم توجیه شدم که به محض رسیدن به خطِ عملیاتی، نیروهایم را به جناح مورد نظر هدایت کنم. نیروهای خط شکنِ غواص قبل از حرکتِ گردان‌ها وارد عمل شده بودند تا موانع ایذایی دشمن را منهدم کنند.

۱. عملیات بدر با رمز مبارک یاالله، یاالله، یاالله و قاتلوهوم حتی لاتکون فتنه، یا فاطمه الزهرا، یا فاطمه الزهرا، یا فاطمه الزهرا (س) آغاز شد و در همان روزهای اولیه، تمامی خطوط و استحکامات دشمن به سرعت در هم کوبیده شد.

بیست و یک روز از اسفند ماه سال ۱۳۶۳ می‌گذشت. بعد از نماز صبح که به جماعت اقامه کردیم، دستور حرکت به طرف آب‌راه داده شد. هوا هنوز تاریک بود و نسیمی سرد خودش را روی صورت‌ها می‌کشید. به لب آب آمدیم. عده‌ای با قایق‌ها به راه افتادند. تعداد زیادی هم با وسیله‌ای که شبیه تانک بود و روی آب شناور می‌ماند حرکت کردیم. به این وسیله پی‌ام‌پی، یا خشایار می‌گفتند. کاملاً ایزوله بود و با توربین‌های قوی‌ای که داشت، نیروها به راحتی و امنیت بیشتر با آن جابه‌جا می‌شدند. به نظرم تنها نقصی که داشت وزن سنگین‌اش بود. دسته‌ی ما با خشایار وارد آب‌راه شد. برای رسیدن به استحکامات دشمن در خط مقدم باید بیست کیلومتر راه آبی را طی می‌کردیم. نیروهای خط‌شکن معبری به اندازه‌ی عبور دو قایق از کنار هم باز و به صورت نوار علامت‌گذاری کرده بودند. موانع دشمن توی آب‌راه آن قدر زیاد بود که باعث حیرت می‌شد. بیشتر از نصف مسیر را رفته بودیم که احساس کردم خشایار جلو

نمی‌رود. فکر کردم شاید تصور من است. برای همین از رزمنده‌ای که هدایت خشایار را به عهده داشت پرسیدم: مشکلی پیش آمده؟ گفت: فکر کنم توربین خراب شده. خراب شدن توربین باعث شده بود خشایار به دور خودش بچرخد. وضعیت بدی بود. با شرایط پیش آمده، پیش‌بینی کردم طولی نمی‌کشد که خشایار به زیر آب می‌رود. پرسیدم: حالا تکلیف ما چی می‌شه؟ چکار باید بکنیم؟ گفت: نمی‌دانم! این جا هم جای تعمیر نیست. با این پیش‌بینی که خشایار، با آن وزن چند تُنی، خیلی نمی‌تواند روی آب دوام بیاورد و به زودی غرق می‌شود، از جا بلند شدم و دریچه‌ی روی سقف را باز کردم، تا ببینم در چه وضعیتی هستیم. بعضی از نیروها گفتند: برادر باز نکن ممکنه ما را ببینند و عملیات لو برود. گفتم اگر توی خشایار باشیم همه غرق می‌شویم؛ مگه قرار نیست به عملیات برسیم؟ با احتیاط دریچه را باز کردم. دیدم حدسم درست است؛ خشایار در حال غرق شدن بود. بچه‌ها از غرق شدن واهمه نداشتند. برای آن‌ها مهم بود که بتوانند عملیات را ادامه بدهند. گفتم بیایید برویم بالا. در حالی که مشغول بیرون آمدن از کابین بودند، به لطف خدا، در همین فاصله یک قایق خالی از سرنشین هم از راه رسید. وقتی متوجه مشکل پیش آمده شد، قبول کرد تا بچه‌ها را سوار کند و به خط برساند. در آن شرایط، رسیدن قایق خالی از نیرو بیشتر شبیه معجزه بود. قایق با سرعت حرکت می‌کرد و حالا ما صدای شلیک گلوله‌ها را می‌شنیدیم. وقتی به انتهای آب‌راه و ابتدای خط رسیدیم، نیروهای خط‌شکن سنگرهای بتنی و عجیب غریب عراقی‌ها را منهدم کرده بودند. اما هنوز چهار لول‌های آن‌ها که به سمت آب‌راه گذاشته شده بودند، دیده می‌شد. چهار لول‌ها خطرناک‌ترین سلاح جنگی بودند

که برای رزم هوایی هم مورد استفاده قرار می‌گرفت. اما دشمن که تحت حمایت دولت‌های خارجی بود، به وفور از این نوع تجهیزات نیمه سنگین برای هدف قرار دادن نفرات استفاده می‌کرد. سنگرهای کمین نیروهای بعثی، روی عوارض‌تی شکلی که حدود صد متر به داخل آب کشیده شده بود، آب‌راه را زیر نظر داشتند تا با دیدن هر نیروی ایرانی هزاران گلوله را در ثانیه به طرف‌شان شلیک کنند. نیروهای غواصی خط‌شکن که ساعتی قبل از اعلام رسمی عملیات وارد آب‌راه شده بودند، در چنین شرایطی توانسته بودند با هفت نفر شهید، همه‌ی این استحکامات را منهدم کنند. قایق، ما را در انتهای آب‌راه پیاده کرد. فرمانده گروهان بلافاصله به من گفت تا بچه‌های آرپی‌جی‌زن را به جناح راست ببرم. حرکت کردیم و به محوطه‌ای دایره‌ای شکل رسیدیم، که معروف به پد هلیکوپتر بود. بعثی‌ها دور تا دور این پد را خاکریز زده بودند تا از ترکش توپ و خمپاره در امان باشد. اما محلی شده بود برای استراحت و تجدید قوای نیروهای ما. درگیری ما در جناح راست با سنگرهای تیربار بعثی‌ها چند ساعتی طول کشید. قرار بود بعد از پاک‌سازی سنگرهای دشمن یکی از گردان‌ها در جناح راست الحاق کند، تا خط بسته بشود و بعثی‌ها نتوانند ما را دور بزنند. اما تا زمانی که ما در جناح چپ بودیم این الحاق انجام نشده بود. فرمانده گردان به دسته‌ی ما مأموریت داد تا به جناح راست برویم و سنگرهای تیربار را منهدم کنیم. انهدام سنگرهای تیربار فشار برگردانی که نتوانسته بود الحاق کند را کم می‌کرد. بچه‌ها را با خودم به جناح راست بردم. از زمین و آسمان گلوله می‌بارید. در منطقه عملیاتی عوارضی طبیعی وجود نداشت و زمین مثل کف دست صاف بود. به این جهت بعثی‌ها خاکریزهایی را به صورت

کله قند درست کرده بودند. روی هر خاکریز کله قندی که در فواصل صد تا صد و بیست متر از هم دور بودند، تیربارچی‌ها و سنگرهای دوشکا، بارانی از گلوله را به طرف نیروهای ما می‌باریدند.

شدت و حجم آتش تیربارها باعث زمین‌گیر شدن نیروها شده بود. نیروهای ما به جز اسلحه‌ی سبک، خمپاره‌ی شصت و قبضه‌های آرپی‌جی، سلاح دیگری نداشتند. این هم به دلیل عملیاتی بود که از دل آب‌راه صورت می‌گرفت و امکان آوردن تجهیزات سنگین نبود. طبق برآوردها قرار بود بعد از انهدام دشمن از سلاح‌های سنگین آن‌ها بر علیه خودشان استفاده بکنیم. تنها نیرویی که می‌توانست خط تیربارچی‌ها را بشکند، گروه‌های آرپی‌جی زن بودند. مأموریت بعدی ما نفوذ به خاکریزهای کله‌قندی و انهدام تیربارچی‌های دشمن بود؛ تا بچه‌ها بتوانند از زیر خط آتش رد بشوند و پیشروی کنند. آن روزها بیش از پنجاه کشور به صورت مستقیم و غیر مستقیم به حکومت بعث عراق کمک می‌کردند. این کمک‌ها شامل تجهیزات نظامی و مستشاری^۱ بود کشورهای عربی هم سیل دلارها را به طرف آن‌ها روانه کرده بودند تا ایران اسلامی و انقلابش را به زانو درآورند.

بنابراین ارتش بعث عراق تجهیزات به روز و انبوهی داشت؛ برعکس ما که شرایط بسیار سختی داشتیم و با کمترین امکانات نظامی در مقابل این همه تجهیزات به روز دنیا به مقابله با کفر و ظلم ایستادگی می‌کردیم. با این حساب وقتی نیروهای رزمنده ما وارد خط شدند با همه توانی که

۱. آمریکا مهم‌ترین مشوق صدام برای حمله به ایران بود. در سال دوم جنگ و زمانی که ارتش اسلام، نیروهای اشغالگر را از خاک خود بیرون کرد، دولت آمریکا هم زمان چهار عملیات را برای حمایت از صدام و بر علیه ایران آغاز کرد.

داشتند جلو می‌رفتند. اگر جبهه‌ای از دشمن منهدم شده بود، باید بدون رفع خستگی و تعلق، برای فتح منطقه یا مناطق دیگر اقدام می‌کردند. چون دشمن به سرعت تجهیز می‌شد. نیروها با اعتقادات قلبی که داشتند ذره‌ای کم نمی‌گذاشتند. جنگ، جنگِ تجهیزات ظالمان، با جبهه‌ای بود که بزرگ‌ترین و نیرومندترین سلاح‌اش ایمان بود. با این اوصاف نیروهای رزمنده تلاش می‌کردند تا پیش‌روی، بدون وقفه ادامه پیدا کند.

من و بچه‌های دسته‌ی آرپی جی برای رفتن به جناح راست توجیه نشده بودیم و شناختی نداشتیم. فرمانده‌ی گروهان می‌خواست تا زودتر برویم و علاجی برای سنگرهای تیربار بعثی‌ها پیدا کنیم. در آن اوضاعی که گلوله‌ها زمین را شخم می‌زدند، فقط به لطف خدا بود که زیر بارانی از گلوله راه می‌رفتیم. این سؤال برای من و بچه‌ها بود که چطور می‌توانیم خودمان را به سنگرهای تیربار برسانیم؟ وقتی از فرمانده سؤال کردم، گفت: چاره‌ای نیست. اگر کوتاهی کنیم، بعثی‌ها نیروها را دور می‌زنند و قیچی می‌کنند. تا قبل از طلوع آفتاب باید کارشان ساخته بشود؛ چون اگر صبح بشود کاری از دست‌مان بر نمی‌آید و نیروهای زیادی شهید و مجروح می‌شوند. این نگرانی وجود داشت که با رسیدن صبح هلیکوپترهای عراقی از حد فاصل منطقه‌ای که هنوز توسط رزمنده‌های ما گرفته نشده بود، به طرف قایق‌هایی که در کناره‌های آب راه بودند، شلیک کنند و عقبه‌ی ما را ببندند. این بدترین فاجعه‌ای بود که ما نمی‌خواستیم حتی به آن فکر کنیم. با توکل به خدا و بر اساس عوارض طبیعی که در منطقه دشمن می‌دیدیم، گروهان به راه افتاد. جلوتر که رفتیم بعثی‌ها را دیدیم که روی خط خودشان مستقر هستند و به شدت در مقابل نیروهای ایرانی مقاومت می‌کنند. با اولین

گلوله‌های آرپی جی که شلیک کردیم، نیروها به طرف مواضع آن‌ها حمله کردند. شهادت همان چیزی بود که بچه‌ها بارها از خدا خواسته بودند. برای همین کسی به حفظ جان فکر نمی‌کرد یا اگر می‌کرد، در مرتبه‌ی بعدی جا داشت. درگیری با عراقی‌ها که شروع شد، یک خط آتش برای دسته‌ی ما درست کردند تا بتوانیم سنگرهای تیربار و کمین را با آرپی جی منهدم کنیم. در همان ابتدای حمله عراقی‌ها بعد از مقاومتی کوتاه شروع به عقب‌نشینی کردند. انهدام سنگرهای تیربار باعث می‌شد تا نیروهای تک‌تیرانداز و مهاجم نتوانند نیروها را هدف قرار بدهند. وقتی به سنگرها رسیدیم، با حیرت به پوکه‌های گلوله که پایین خاکریزهای کله‌قندی ریخته بود نگاه کردم. آن قدر زیاد بود که حتی در وایت‌نیسان هم جا نمی‌شد. علت این همه پوکه هم ترسی بود که نیروهای دشمن از رزمنده‌های ایرانی داشتند. از همان لحظه‌ای که ما وارد خط‌شان شده بودیم، دست‌شان از روی ماشه برداشته نشده بود. بی‌هدف و باهدف شلیک می‌کردند. نقطه‌ی قوت ما شجاعت بچه‌ها بود. به خصوص شجاعتِ آرپی جی‌زن‌ها که لازم بود برای نتیجه‌گیری بهتر از اصابت موشک، خودشان را به کمترین فاصله از دشمن برسانند. این هم میسر نمی‌شد مگر این که خط آتش باز می‌شد تا آن‌ها بتوانند جلو بروند. اگر نه به علت نزدیک بودن به سوژه یا مواضع دشمن مورد اصابت گلوله قرار می‌گرفتند. از این جهت، تقریباً آرپی جی‌زن‌ها اولین افرادی بودند که شهید می‌شدند.

با حمله‌ی نیروهای ما در همان ساعتِ اول خیلی از سنگرهای دشمن منهدم و یک امنیت نسبی برقرار شد. عراقی‌ها عقب‌نشینی کردند و بچه‌ها در مواضع سقوط کرده مستقر شدند. حالا منتظر بودیم تا نیروهای پشتیبان

از راه برسند. علاوه بر آن به شدت نیاز به مهمات داشتیم. به بچه‌های دسته‌ی آرپی جی توصیه می‌کردم مهمات را بی جهت هدر ندهند و برای ادامه عملیات صرفه‌جویی کنند. توی هر کوله چهار، پنج گلوله آرپی جی بود. می‌گفتم اگر مطمئن شدید که گلوله به هدف می‌خورد شلیک کنید. ما طبق همان برآوردهای اولیه مقادیر زیادی از تجهیزات نظامی دشمن را به دست آورده و بر علیه خودشان استفاده کرده بودیم. اما برای ادامه پیشروی، علاوه بر پشتیبانی نیاز به مهمات داشتیم. تانک‌هایی که بعد از شدت آتش از طرف نیروهای ما عقب‌نشینی کرده بودند تا در تیررس موشک‌های آرپی جی نباشند، حالا دوباره دست به تحرکات تازه‌ای زده بودند. بعضی‌ها وقتی متوجه شدند ما کاملاً در مواضع قبلی آن‌ها مستقر شده‌ایم با گلوله‌های تانک و خمپاره ما را زیر آتش گرفتند. وجب به وجب منطقه را می‌کوبیدند. نیروهای ما مجبور شدند به خط پدافند برگردند. چون عملاً پیشروی ممکن نبود. گلوله‌های توپ و خمپاره در آب و خاک منفجر می‌شدند و منطقه در آتش و دود غوطه می‌خورد. پاتک کردن نیروهای دشمن پیش‌بینی شده بود، اما در صورتی که پشتیبانی انجام می‌شد؛ انجام نگرفته بود. علت آن هم بعدها مشخص گردید. چون احتمال می‌رفت نیروهای جدید نتوانند در آن حجم آتش از آب‌راه عبور کنند و فاجعه‌ای عظیم رخ بدهد. حتی شنیده شد که نیروها باید از این منطقه به عقب برگردند. اما در فاصله اجرایی شدن این دستورات، باید اتفاقاتی می‌افتاد تا در تاریخ جنگ ثبت بشود. جنگ در هورالهوریزه حیثیت رزمندگان بود و آن‌ها می‌خواستند جانانه از این حیثیت دفاع کنند.

تانک‌های دشمن شروع به پیشروی کردند. ما پشت خاکریزهایی

مستقر شدیم که بعضی‌ها احداث کرده بودند. آن‌ها می‌دانستند ما در چه فاصله‌ای از آن‌ها موضع گرفتیم. بنابراین بیشتر جلو نمی‌آمدند تا مورد اصابت موشک‌های آرپی جی قرار نگیرند. اما با مانور دادن و حرکاتی که انجام می‌دادند باعث می‌شدند تا گرد و خاک بشود و ما نتوانیم جلو را ببینیم. با این ترفند، هدف را که خوشان بودند، در نقاط کور قرار می‌دادند. موشک‌هایی هم که شلیک می‌شد یا به هدف نمی‌خورد و یا اگر می‌خورد، مؤثر نبود و عملاً به هدر می‌رفت. من در آموزش‌هایی که دیده بودم می‌دانستم گلوله‌ی آرپی جی به دلیل پره‌هایی که در انتهای خود دارد، با جهت باد تغییر مسیر پیدا می‌کند. حالا نیروی گرانش زمین هست، جهت باد هست و غیره!؛ برای یک شلیک موفق باید همه‌ی این عوامل را بشناسی. تیر کلاش نیست که مسافت مستقیم را طی کند! خب، بچه‌ها در آن هول و ولای جنگ بودند و نمی‌شد انتظار زیادی از آن‌ها داشت که رعایت کنند. بعضی‌ها با همین ترفند خیلی از گلوله‌های ما را گرفتند.

تانک‌ها در حالی که سعی می‌کردند با اختفا مصنوعی به جلو بیایند، چندین گلوله‌ی فسفوری هم شلیک کردند تا کاملاً دید بچه‌های ما فلج بشود. البته این گلوله‌ها شیمیایی نبود. اما یکی از خاصیت‌های این بود که باعث رعب و وحشت نیروهای مقابل می‌شد. بچه‌ها نمی‌ترسیدند، اما وقتی ماسک و لباس ضد شیمیایی استفاده می‌کردند، حرکت‌شان کند می‌شد. هر چند عراق سابقه‌ی استفاده از گازهای شیمیایی و حتی سیانور را در جبهه‌های ما داشت.

هوا به تدریج داشت روشن می‌شد و ما در دید کامل دشمن بودیم. توی این فضای دودآلود که همه‌جا را پوشانده بود، فهمیدیم بعضی‌ها دارند

برمی‌گردند تا خط را پس بگیرند. در حالی که تانک و نیروی شان به جلو می‌آمدند، آتش پشتیبانی شان، منطقه‌ی ما را به توپ و خمپاره بسته بودند. ما حالا به جای حمله دفاع می‌کردیم. سقوط خط برابر با قتل عام نیروهای ما بود. اگر چه ما مثل همه‌ی دورانی که بچه‌های بسیجی وارد میدان‌های جنگ شده بودند، حتی برای یک لحظه به تسلیم یا عقب نشینی فکر نمی‌کردیم؛ مگر دستوری می‌آمد، که تا آن موقع هیچ دستوری نرسیده بود. با این حال موقعیت سخت و خطرناکی بود. این لحظات، لحظاتی است که هر رزمنده‌ای که در جبهه‌های ما می‌جنگید، شروع به خواندن شهادتین می‌کرد. آن جا بود که فهمیدم حضرت امام چه جمله‌ی پر معنا و عجیبی را بیان کرده: "ملتی که شهادت دارد، اسارت ندارد". این اسارتی که امام در موردش می‌گوید، اسارت فیزیکی نیست. بلکه اسارت در چنبره افکار منفی است. شهادت برای ما جایگاهی بود که می‌توانستیم، با فکر کردن به آن، امن و آسایش پیدا کنیم و از چنبره‌ی افکاری به غیر از رسالتی که داشتیم، دور بمانیم. نتیجه هر عملیاتی برای رزمنده‌ها مهم بود. اما نه مهم‌تر از تکلیف الهی، که امام آن را به خوبی برای ما بیان می‌کرد.

در گرماگرم کارزار بودیم که هلی‌کوپترهای دشمن هم وارد آسمان شدند. ترس شان باعث می‌شد از دورتر، خط ما را با موشک یا شلیک مسلسل، زیر آتش بگیرند. هنوز جرأت نداشتند آن قدر نزدیک بشوند تا هدف‌گیری دقیقی داشته باشند. بیشترین خطر از جانب تانک‌ها بود که ما را زیر آتش گرفته بودند. من بارها تلاش کردم تا شاید بتوانم با شلیک گلوله‌ی اسلحه‌ی ژ، سه هلی‌کوپترها را هدف قرار بدهم. شاید الان به نظر برسد، کاری عبث و غیر ممکن بوده. اما در آن لحظات خیلی از ما به غیرممکن‌ها فکر نمی‌کردیم. در

این میان پرواز هواپیماهای ملخی دشمن هم شروع شده بود. هواپیماهای ملخی، با همان شکل و صورت ظاهری هواپیماهایی بود که در تصاویر باقی مانده از جنگ جهانی دیده بودیم. برای اولین بار بود که از نزدیک پرواز آن‌ها را می‌دیدم. عجیب این که هر چه به طرف آن‌ها تیراندازی می‌کردیم، سالم از مهلکه فرار می‌کردند. بارها احساس می‌کردم شلیک‌ها به بدنه یا زیر هواپیما خورده است. اما هیچ‌کدام سقوط نمی‌کردند. آن‌ها با مسلسل‌هایی که با خود حمل می‌کردند، خطرناک‌تر از هلی‌کوپترهایی بودند که از دور ما را با موشک هدف قرار می‌دادند. هواپیماهای ملخی میدان دید بیشتری داشتند و با شلیک‌های دقیق اجازه نمی‌دادند نیروهای تازه نفس از طریق آب‌راه وارد خشکی و منطقه‌ی عملیاتی بشوند. آن‌ها قایق‌های حامل مهمات، تجهیزات، آذوقه و نیرو را مورد هدف قرار می‌دادند و عملاً خط را بسته بودند. این هواپیماها در ارتفاع بالا پرواز می‌کردند و مانوردهی خوبی داشتند. بعدها فهمیدم زیر هواپیماهای ملخی را با تخته‌های ضخیم می‌پوشانند؛ و موقع عملیات‌ها حتی زیر آن‌ها را خیس می‌کنند تا گلوله به آن‌ها نفوذ نکند. در گیرودار درگیری‌ها بودیم که شنیدم عراق حد فاصل بین نیروهای خودش و ما را شیمیایی زده است. ماسک‌ها را به صورت زدیم. دشمن با این تصور که نیروهای ما جلو کشیده‌اند، اقدام به زدن شیمیایی کرده بود.

بعثی‌ها تاوان این اشتباه را با شیمیایی شدن نیروهای خودشان دادند. چون به لطف خدا در همان موقع نسیمی ملایم از روی هور بلند شده بود و ذرات گازهای شیمیایی را به طرف خوشان می‌برد. البته ناگفته نماند، هر چند برای آن‌ها جان نیروهای شان، در برابر تاکتیک‌های نظامی که قرار

بود انجام بدهند، بی ارزش بود، اما این نکته را هم در نظر داشتند، این حد فاصل را با گازهای شیمیایی آلوده کنند، تا به صورت صد در صدی نیروهای ما نتوانند جلو بکشند. آن‌ها می‌دانستند پاک کردن خط آلوده زمان زیادی می‌برد؛ و این زمان هم در اختیار ما نبود. آن‌ها با کشته و مجروح کردن بسیاری از نیروهای شان این عمل را انجام دادند.

انتظار ما برای رسیدن نیروی تازه نفس و الحاق شدن به خط، با شرایطی که می‌دیدم و می‌شنیدیم، نه به یاس، بلکه به این انجامید تا به هر وسیله‌ای شده از نفوذ بعثی‌ها جلوگیری کنیم. مهمات تمام شده بود و هر چه داشتیم، از بعثی‌ها بود که بر علیه خودشان استفاده می‌کردیم. علاوه بر آن به دلیل حجم آتش تعداد شهدا و مجروحان رو به فزونی بود. عده‌ای هم که جانانه می‌جنگیدند، آن قدر خسته بودند که به سختی روی پا بند می‌شدند. عراق می‌دانست اگر ما بصره را بگیریم، سقوط کشورش حتمی است. برای همین به آب و آتش می‌زد تا نگذارد نیروهای ما جلو بکشند. هر چند در خط‌های دیگر نیروهای ما با شجاعت زیاد ضربات مهلکی به دشمن وارد کرده بودند. اما در این طرف مشکلات ساعت به ساعت بیشتر می‌شد.

نیروهای ما تا بعد از ظهر یک نفس جنگیدند. حالا دیگر واقعاً با چنگ و دندان می‌جنگیدیم. گروهان ما با یک قبضه خمپاره‌ی شصت که متعلق به خودِ بعثی‌ها بود، این مقاومت را تماشایی می‌کرد؛ به این امید که شاید نیروهای کمکی از راه برسند و خط را از دست ندهیم. وقتی به ساعت چهار بعد از ظهر رسیدیم، همه مطمئن شدیم که نیروی کمکی نمی‌رسد. با آمار شهدا و مجروحان و برای پیشگیری از تلفات بیشتر، دستور عقب‌نشینی

صادر شد. ما از معبر فاصله‌ی زیادی گرفته بودیم و فکر می‌کردیم در صورت تأمین پشتیبانی شکست دشمن - حتی با همان دست‌های خالی - دور از انتظار نیست. چون بچه‌ها از همه وجودشان برای عملیات مایه می‌گذاشتند. با این حال چاره‌ای نبود و باید مطابق با دستوری که رسیده بود عمل می‌شد. اما قرار شد این عقب‌نشینی تدریجی باشد. خالی شدن کامل خط از نیرو، باعث می‌شد تا بعضی‌ها سرعت هجوم‌شان را بیشتر کنند و موقع عقب‌نشینی تلفات زیادی از ما بگیرند. بنابراین عده‌ای، شاید حدود چهل نفر از ما توی خط ماندیم تا آن‌ها را مشغول کنیم و بچه‌ها به عقب برگردند. نیروها ضمن عقب‌نشینی شهدا و مجروحان را هم با خودشان می‌بردند. قطعاً این عقب‌نشینی از چشم بعضی‌ها پنهان نمانده بود. چون هم آن‌ها و هم ما با چشم غیرمسلح همدیگر را می‌دیدیم. شلیک‌های ما هم این را نشان می‌داد که هنوز نیروهایی در خط وجود دارند. در این موقع بود که دیدم یک هلی‌کوپتر دامنه‌ی پروازش را بالا آورد و به حالت هجومی چند موشک به طرف آب‌راه شلیک کرد. دلم می‌خواست می‌توانستم با شلیک آرپی جی ساقط‌اش کنم. هر چند از نظر وضعیت قبضه و هدف این کار تقریباً غیرممکن است. اما هم چنان که گفتم، توی جنگ و لحظات بحرانی کمتر کسی به غیرممکن‌ها فکر می‌کند. به وضعیت آشفته‌ی خط نگاه می‌کردم و دلم را سپرده بودم به زمزمه‌هایی زیر لبی خودم. آیت‌الکرسی و آیاتی از قرآن را می‌خواندم و حسی به من می‌گفت که دیگر به عقب برنمی‌گردم. هلی‌کوپتر به فاصله‌ی سیصد - چهارصد متری که رسید، رفتم روی شانه‌ی خاکریز و سنگر گرفتم. گلوله را آماده کردم تا وقتی نزدیک شد شلیک کنم. آرپی جی، آتش عقبه‌ی بلندی دارد و نباید پشت

قبضه کسی فرار گرفته باشد. برای اطمینان نگاهی به عقب سر انداختم. همان موقع یک رزمنده‌ی کم سن و سال را دیدم. شاید بیشتر از چهارده سال نداشت. درست کمی دورتر از من توی سنگری که گودی اش به سی سانت هم نمی‌رسید نشسته بود. گفتم برو کنار. متوجه شد که قرار است چه کار کنم. من در آن وضعیت سنگری نداشتم تا خودم را حفظ کنم. از سنگرش بیرون آمد و گفت: بیا برو توی سنگر. نگاهش کردم. چقدر بی‌ریا و بااخلاص، تنها چیزی که می‌توانست جانش را نجات بدهد به من می‌داد. حالا پی در پی خمپاره روی خاکریز می‌خورد و ترکش‌ها به اطراف زوزه‌کشان پخش می‌شوند. سرنیزه‌ام را از کمر بیرون آوردم و به طرفش گرفتم. پرسید: چکار کنم؟ گفتم یک سنگر هم برای من بکن. تا سرنیزه را گرفت به این فکر افتادم، اصلاً چرا او همراه با بچه‌های دیگر نرفته است؟ با این فکر بود که سرنیزه را از دستش گرفتم و گفتم: چرا با بچه‌ها برنگشتی عقب؟ بی‌آن که جوابم را بدهد دوباره سرنیزه را از دستم گرفت و مشغول گود کردن زمین شد، تا برای من سنگر بسازد. چند خمپاره روی سینه‌ی آن طرف خاکریز منفجر شد و هر دو سرهای مان را خم کردیم. از کنار چشم، نیروها را می‌دیدم که با سرعت به طرف آب‌راه می‌روند. از دیدن صحنه‌ی خروج آن‌ها لبخند زدم. خوشحال بودم که نمی‌مانند و تلفات بیشتر نمی‌دهیم. به این نوجوان که حتی اسمش را نپرسیده بودم، گفتم: بچه‌ها دارند برمی‌گردند! با یک حالت خاصی لبخند زد که من احساس کردم، فکر می‌کند ترسیده‌ام و دلم می‌خواهد من هم به عقب برگردم. از جا بلند شد و سر و صورتم را که رو به بچه‌های خودمان بود، با دو دست گرفت و رو به جبهه‌ی بعضی‌ها برگرداند. بعد با رفتاری که اصلاً به سن و سالش نمی‌خورد، گفت: توجه نکن، کار

خودت را بکن! این جمله انگار طپش قلبم را بیشتر کرد. مگر می‌شود یک نوجوان کم سن و سال این همه شهامت و شجاعت داشته باشد؟ شاید در شرایط عادی، از رفتارش چیز دیگری برداشت می‌کردم. اما در شرایطی که هر آن احتمال شهادت مان می‌رفت، این بزرگ منشی و وارستگی قابل تأمل بود. با رفتن بیشتر نیروها، احساس کردم وظیفه‌ی سنگین‌تری روی شانه‌هایم گذاشته شده. حالا باید جای همه‌ی کسانی که نبودند، به آب و آتش می‌زدیم تا از پاتک بعضی‌ها جلوگیری کنیم. من حالا دیگر فقط آرپی‌جی زن نبودم؛ از هر سلاحی که به جا مانده بود استفاده می‌کردم. توی بارانی از خمپاره و خاکی که کل منطقه را پوشانده بود، یکی از بچه‌های عقیدتی - سیاسی را دیدم. به تنهایی یک برانکار را روی شانه‌اش گذاشته بود و به اطراف نگاه می‌کرد. چشم می‌چرخاند تا شاید شهید یا مجروحی را پیدا کند و با کمک دیگران به قایق‌های آب‌راه برساند. با دیدن برانکاری که روی دوش گرفته بود، فهمیدم تا آخرین گلوله جنگیده و حالا به عنوان امدادگر شهدا و مجروحین را تخلیه می‌کند. خدا روحش را شاد کند. اسمش را یادم نیست، اما فامیلی‌اش، نامداری بود.

درگیری ما بعد از رفتن نیروها، حدود یک ساعت طول کشید. فرماندهی گروهان اعلام کرد شما هم می‌توانید بروید. با نامداری راه افتادیم به طرف آب‌راه. باید خودمان را به اسکله‌ای می‌رساندیم که حکم جاده را داشت. این جاده به طول تقریباً دویست متر توی آب درست شده بود. دو طرفش هم سنگرهای کمین بعضی بود، که قبل از شروع عملیات منهدم شده بودند. برای رسیدن به این اسکله باید از دامنه‌ی جاده می‌رفتیم. چون جاده در تیررس مستقیم تانک‌های بعضی

بود. آن‌ها هم بی‌وقفه شلیک می‌کردند؛ در واقع یک طرف جاده‌ای بود که زیر آتش توپ و خمپاره بود و یک طرف هم باتلاق! حتی برای یک دقیقه هم امکان نداشت کسی بتواند از روی جاده عبور کند. ما با نامداری راه افتادیم تا به عنوان آخرین نفرات خودمان را به قایق‌ها برسانیم. تعدادی از نفرات هم بودند که مثل ما به طرف اسکله راه افتاده بودند. شدت گلوله‌هایی که مثل نقل و نبات روی جاده و توی باتلاق منفجر می‌شد، باعث شد تا با نامداری تصمیم بگیریم، هر کدام با فاصله‌ی خیلی دورتر از هم حرکت کنیم. این باعث می‌شد که اگر گلوله‌ی تانک یا خمپاره نزدیک ما منفجر بشود، هر دو با هم شهید یا مجروح نشویم. ما به صورت موازی و دور از هم به راه افتادیم. با هر قدمی که برمی‌داشتیم صدای ویز ویز ترکش‌ها را می‌شنیدیم. نمی‌دانم حکمتِ خداوند چه بود که آن ترکش‌ها سر، یا بدن‌ام را از هم پاره نمی‌کرد. خودم را به خدا و تقدیری که مقدر کرده بود سپرده و جلو می‌رفتم. ناگهان احساس کردم چیزی از درون که باعث می‌شد با قوت به جلو بروم، متوقف شد. انگار هزاران ولت برق به سرم متصل کرده بودند. همان موقع سوزشی را در صورت و فک و توی گلویم احساس کردم. نتوانستم در مقابل شدت درد که ناگهان هجوم آورده بود، مقاومت کنم. بی‌حال در کناره‌های جاده به زمین افتادم. در آن حال این فکر را داشتم، تنها کسی که می‌تواند کمک کند، خودم هستم. سرفه کردم و خون بالا آوردم. می‌خواستیم دهانم را پاک کنم. دست راستم بالا نمی‌آمد. چشم راستم قدرت بینایی نداشت. در همین حال گلویم هم به شدت می‌سوخت. قادر به کنترل رفتار و نگاهم نبودم. سرم را می‌چرخاندم تا جای ترکش‌ها را ببینم، اما

موفق نمی‌شدم. بی‌رمق کنار شانه‌ی جاده دراز کشیدم تا حالم بهتر بشود. اما سرفه‌های مداوم و خونی که بالا می‌آوردم نمی‌گذاشت آرام بگیرم. حالا دیگر فقط با چشم چپ می‌توانستم اطراف را ببینم. دستی به زیر گلویم کشیدم و گرمی خون را حس کردم. می‌خواستم بدانم شدت مجروحیت‌ام چقدر است. اما هنوز از موج انفجار خمپاره‌ی شصت که نزدیک‌ام به زمین خورده بود گیج بودم. در همان حال انگار سرب داغ به گلویم ریخته بودند. مدام خون بالا می‌آوردم. با فشاری که به خودم می‌آوردم، این تجسم برایم بود که صورتم در حال متلاشی شدن است. سرما و گرسنگی‌ای را که قبل از مجروح شدن حس نمی‌کردم، مثل سیلِ بنیان‌کن هجوم آورده بود تا باعث ضعف و ناتوانی‌ام بشود. برای دور ماندن از ترکش گلوله‌های توپ چاره‌ای نبود که از حاشیه جاده هم دور بشوم. به هر سختی بود خودم را به باتلاق کشاندم. عمق باتلاق تا زانوی‌ام می‌رسید. انگشت‌های دست‌ام را باز و بسته کردم تا مطمئن بشوم تاندون‌هایم قطع نشده باشد. باز و بسته شد و خیالم را راحت کرد. چمباتمه توی باتلاق نشستم و چند بار هوا را به حالت مکش، بلعیدم. با این کار سوزش گلویم کمتر و خون‌ریزی‌اش قطع شد. آن موقع نمی‌دانستم یکی ترکش‌های کوچک یا به اصطلاح ترکش‌های طلایی بعد از اصابت به یک طرف صورت، وارد فک و حنجره‌ام شده است. چون هنوز بدن‌ام گرم بود و واکنش‌ها بروز نکرده بود. در هر حال به این فکر افتادم که به هر سختی هست، خودم را به اسکله برسانم. اما تا از جا بلند شدم، مثل جسمی لقی و بی‌اختیار به زمین باتلاقی افتادم. حتی سعی کردم خودم را کشان‌کشان به جلو ببرم. اما بیشتر

از یک متر نتوانستم. با چشم سالم به اطراف نگاه کردم. آن جا برایم دنیای غریب و بی‌آدمیزادی بود که فقط آتش و گلوله بر آن حکم فرمایی می‌کرد. تسلیم شرایط شدم تا شاید قوت و جانی به بدن ام بیاید. خودم را با زمزمه‌هایی از دعا مشغول کرده بودم، که چند نفر از نیروهای خودمان را دیدم. پنج نفر بودند. وقتی جلو آمدند، دیدم آن‌ها هم به شدت زخمی هستند، اما می‌توانستند راه بروند. با دیدن وضعیت من زیر بغلام را گرفتند تا کشان‌کشان با خودشان ببرند. اما با زخم‌ها و خونریزی‌ای که داشتند، موفق نشدند. گفتم: من حالم خوب می‌شود و می‌آیم، شما بروید، خودم را می‌رسانم. قبول نمی‌کردند. اما با اصرار من، به راه‌شان ادامه دادند. آن‌ها هم مثل خیلی از زخمی‌ها تجهیزات‌شان را رها کرده بودند تا سبک‌تر به مسیر ادامه بدهند. سال‌ها بعد فهمیدم این رزمنده‌ها بعد از رسیدن به عقبه، گفته بودند فلان شخص را دیدیم که به شدت زخمی بوده و احتمال دارد شهید شده باشد. بنابراین سپاه هم طبق گفته‌ی آن‌ها خبر شهادت‌ام را به خانواده‌ام اعلام کرده بودند. با سردتر شدن هوا، دوباره به فکر رسید خودم را به کنار جاده بکشانم. اگر از هوش می‌رفتم، ممکن بود توی باتلاق خفه بشوم. به سختی به حاشیه جاده‌ای که عرض آن کمتر از پنج متر بود رفتم. چند گونی پراز ماسه آن جا بود. خودم را در پناه‌اش قرار دادم و دراز کشیدم. خونریزی کاملاً قطع شده بود. اما هنوز از یک چشم بینایی نداشتم. از بی‌حالی و خستگی خوابم برد. توی خواب و بیداری صدای افرادی را می‌شنیدم. اما نمی‌توانستم تشخیص بدهم از نیروهای خودی هستند یا دشمن؟! نمی‌دانم، شاید بعضی‌ها بودند که وقتی دیده بودند خون‌آلود

کنار جاده افتادم، به این خیال که کشته شده‌ام، به راه‌شان ادامه داده بودند. چون آن‌ها دوباره خط را گرفته و مستقر شده بودند. وقتی چشم باز کردم، سرخی و رنگارنگی غروب را دیدم. در همین حال متوجه شدم یک نفر خودش را روی زمین می‌کشد و به جلو می‌آید. بی آن که تکان بخورم از پشت چشم‌های نیمه بسته‌ام آمدن‌اش را نگاه می‌کردم. وقتی نزدیک شد او را شناختم. پاسداری به نام محمدرضا کیانی بود؛ که در جریان عملیات بی سیم چی بود. اما حالا نه بی سیم داشت و نه اسلحه. جلو که آمد من را شناخت. با این که خودش هم زخمی و وضعیت خوبی نداشت، اما با دیدن حال و روز من خیلی ناراحت شد. سردی هوا باعث شده بود حنجره‌ام، مثل زخمی که در مجاورت هوا قرار می‌گیرد، خشک بشود و نتوانم کلمات را ادا کنم. وقتی شروع به حرف زدن کردم، خودم هم صدای خُرْخُر گلویم را می‌شنیدم. در آن لحظات واقعاً آمیدی به زنده ماندن نداشتم. برای همین پلاک شناسایی‌ام را از گردن بیرون آوردم و به محمدرضا دادم. یک نارنجک هم داشتم که آن را با کش به سوراخ جیب شلوارم بسته بودم. وقتی نارنجک را به طرف محمدرضا گرفتم، متوجه شدم از ضامن خارج شده است. نمی‌دانم چرا منفجر نشده بود. محمدرضا وقتی نارنجک بی ضامن را دید، فکر کرد می‌خواهم خودکشی کنم. من ناخودآگاه آن را به باتلاق پرت کردم. اما باز هم منفجر نشد. این آخرین توان من برای نشستن بود و دوباره مثل جنازه روی زمین افتادم. محمدرضا که تصور کرده بود آخرین لحظات زندگی‌ام را سپری می‌کنم، با چشم‌های اشک بار، من را رو به قبله‌ی فرضی کشید و خواست تا شهادتین را بخوانم. اما درست در

همان لحظه بی‌هوش شدم. او که فکر کرده بود شهید شده‌ام، بعد از انداختن چفیه‌اش به روی صورتم، رفته بود خودش را به اسکله برساند، تا شاید نجات پیدا کند. اما با توجه به زخم عمیقی که در ناحیه پا داشت، تا صبح فردا در میان باتلاق گیر کرده بود.

به هوش که آمدم هوا کاملاً تاریک شده بود. اول فکر کردم به شهادت رسیده‌ام؛ و این بیداری و به هوش آمدن، در قیامت و موعد محشر است. اما وقتی صدای شلیک‌های پراکنده را شنیدم، به خودم آمدم. نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. روی شیشه آن را رگه‌هایی از خون پوشانده بود. این ساعت را پدرم از مکه برایم آورده بود. با آب دهان صفحه را تمیز کردم و زیر نور طبیعی آسمان، عقربه‌ها را دیدم. ساعت نه و نیم شب بود و حس می‌کردم حالم خیلی بهتر شده. سینه خیز به طرف جاده رفتم. جاده خلوت بود. من با خودم فکر می‌کردم که حتماً عملیات ادامه پیدا می‌کند و دوباره نیروها برمی‌گردند. انسان در شرایط سخت به کمترین امیدها فکر می‌کند تا بتواند وضعیت موجود را تاب بیاورد. من هم با همین امید که نیروها برمی‌گردند و به عقب برمی‌گردم، خودم را قانع کردم. جاده دیگر زیر آتش نبود. چون بعضی‌ها مطمئن شده بودند نیروهای ما عقب نشینی کرده‌اند. هر چند شلیک‌های شان کم و بیش ادامه داشت. از جا بلند شدم و به طرف اسکله راه افتادم. وقتی رسیدم، یک قایق را دیدم که حدود سی متر با اسکله فاصله داشت. گالن خالی‌ای را که به زمین افتاده بود برداشتم. تصمیم گرفتم آن را زیر شکم‌ام قرار بدهم و با شنا خودم را به قایق برسانم. دستی که ترکش خورده بود را نمی‌توانستم خوب حرکت بدهم. بنابراین با یک دست باید تعادل خودم را حفظ می‌کردم. قایق بزرگ بود و لبه‌ی بلندی داشت.

خودم را به سختی بالا کشیدم و وارد آن شدم. همان چند دقیقه تلاش کافی بود تا همه‌ی توانم را از دست بدهم. ساعت‌ها گرسنگی، تشنگی و خونریزی رمقی برایم نگذاشته بود. چند دقیقه کفِ قایق دراز کشیدم. حالم که بهتر شد، نگاهم به دو-سه گالن بنزین و جلیقه‌ی نجات افتاد. همه‌ی آن چیزهایی که فکر می‌کردم با آن‌ها می‌توانم از آب‌راه خارج بشوم و به عقب برگردم فراهم بود. جلیقه را پوشیدم و استارتِ قایق را زدم. اما قایق روشن نشد، هر چه استارت زدم نتیجه‌ای نداشت، همه چیز علی‌الظاهر درست بود اما قایق روشن نمی‌شد، شیلنگ بنزین قایق را چک کردم، سالم بود، ولی علت روشن نشدن را نمی‌دانستم. اهرم یا دسته‌ای که موتور با پره‌های موتور را از آن خارج می‌کرد را درآوردم؛ با کمال تعجب دیدم دورتادور پره‌های موتور را سیم خاردارهای حلقوی فولادی احاطه کرده است. این سیم خاردار از موانع‌ای بود که بعضی‌ها توی آب گذاشته بودند.

از جعبه ابزار قایق سیم چین و انبر دست برداشتم تا سیم خاردار را قطع کنم. اما با یک دست، حتی نتوانستم خط به سیم بیندازم. دستِ دیگر هم ذره‌ای توان نداشت. هر بار تلاش می‌کردم تا کمی از فشارش را به بریدن سیم خاردار منتقل کنم، شدتِ درد تا مغزِ استخوانم می‌رسید. نمی‌دانم چقدر از زمان را صرف این کار کردم. اما در نهایت به این نتیجه رسیدم تا دوباره به ساحل برگردم. به این امید که شاید نیروهای خودمان برگردند و نجات پیدا کنم. با کمک گالن و جلیقه به سمتِ دیگر ساحل شنا کردم. جایی که به نظرم رسیده بود، شاید تردها کمتر باشد. وقتی رسیدم، از شدت خستگی روی زمین افتادم و متوجه اطرافم نشده بودم. ضمن آن که لباس‌های خیس، سردی هوا را برایم دو چندان کرده بود. می‌لرزیدم و

آیاتی از قرآن می خواندم؛ و از خداوند می خواستم مرگ را بر من آسان کند. نمی دانم ساختار بدن انسان چگونه است؟ اما این برای خودم تجربه شده که وقتی بدن نمی تواند بیش از توانش درد و سختی را تحمل کند، مغز به بدن فرمان متفاوتی می دهد. این فرمان برای من، در آن وضعیت غیرقابل تحمل، یک نوع بیهوشی یا خواب عمیق بود. طوری که احساس می کردم دیگر نمی لرزم و احساس خوشایندی دارم.

احساس کردم چیزی شست دستم را گاز گرفت. با هول از خواب عمیق بیدار شدم؛ و دستِ خونی ترکش خورده‌ام را ناخودآگاه به روی سینه جمع کردم. همان موقع چشم‌ام به تعداد زیادی موش سیاه و بزرگ افتاد که روی جنازه‌ای حرکت می‌کردند و امعا و احشای شکم‌اش را می‌خوردند. از جا بلند شدم و با حرکت دست و پا آن‌ها را از روی جنازه دور کردم. سپیده داشت می‌زد. اما هنوز ستاره‌ها توی آسمان بودند. تیمم کردم و نمازم را خواندم. یک بادام خیس و نرم شده را از جیب شلوارم بیرون آوردم تا بخورم و وضعی که با بیداری‌ام غالب شده بود برطرف کنم. دوباره به آب‌راه نگاه کردم. فهمیدم که دیگر امیدی به برگشتن نیست. اما حالا چکار باید می‌کردم؟ راضی شدم به سرنوشتی که خداوند در مسیرم قرار داده. خورشید را می‌دیدم که از دلِ آب‌های هور بالا می‌آید و منظره‌ای عجیب و دل‌تنگ را برایم به نمایش می‌گذارد. ناامید از این که دیگر کاری از دستم برنمی‌آید، چند قدمی از حاشیه آب‌راه و اسکله دور شدم. ضعف و گرسنگی

باعث شده بود تا حالت خواب بر من غلبه کند. با این که نمی خواستم بخوابم، اما وقتی به زمین نشستم بلافاصله خوابم برد.

با صدای تیراندازی بود که از خواب بیدار شدم. ابتدا فکر کردم نیروهای خودی دوباره به خط برگشتند. از خوشحالی به طرف آب راه دویدم تا شاید نشانه‌ای از آن‌ها ببینم. اما وقتی دقت کردم، فهمیدم صدای تیراندازی از سمتِ خط دشمن می‌آید. به ساعت‌ام نگاه کردم. حدود یازده قبل از ظهر بود. بعضی‌ها با روشن شدن هوا، مشغول پاک‌سازی سنگرها شده بودند. در همین حال می‌خواستند دوباره سنگرهای منهدم شده‌ی خود را در نزدیک اسکله و روی آب بازسازی کنند. فرصتی نبود تا بتوانم خودم را جایی پنهان کنم. چون سه نفر از نیروهای بعضی را در فاصله‌ی پنج متری دیدم. یکی از آن‌ها وقتی دید حرکت می‌کنم اسلحه‌اش را رو به من نشانه رفت. مرگ را پیش چشمانم دیدم. در همان چند ثانیه اول با خدا راز و نیاز کردم و گفتم ای خدا چه سرنوشتی را برای من رقم زده‌ای؟ منتظر بودم تا ماشه را بکشد و به رگبارم بیندد.

یکی از آن‌ها که درجه گروهبانی داشت، به سرباز اشاره کرد که شلیک نکند. وقتی دید هیچ وسیله‌ای برای دفاع ندارم، با قدم‌های کوتاه به طرفم آمد. من بی‌اراده به زمین نشستم. گروهبان فوری گفت گُم گُم. با صرف و نحو عربی تقریباً آشنا بودم. فکر کردم می‌خواهد به فارسی بگوید گم شود. اما اشاره می‌کرد که از جا بلند بشوم. یعنی همان کلمه‌ی امری قُم! یعنی بایست، بلند شو. از جا بلند شدم. آن‌ها نزدیک شدند و به لباس‌های خیس و صورت‌م نگاه کردند. گروهبان سیگار روشن کرد و به طرفم گرفت. با اشاره به او فهماندم سیگاری نیستم. از وضعیت‌ام متوجه شده بودند که

زخمی هستم. اما وقتی خواستم کمی خودم را جابه‌جا کنم یکی از آن‌ها با لگد به پهلویم زد و پسی‌یقه‌ام را گرفت. این اولین کتکی بود که برای شروع اسارت تجربه کردم. وقتی به زمین افتادم به خودم گفتم، باید مراقب رفتارت باشی. چون دیگر دوره‌ی آزادی‌ات تمام شده. با این افکار بود که مدام منتظر اتفاق تازه‌ای بودم. اتفاقاتی که معلوم بود قرار نیست به نفع من باشد. گروه‌بان با بی‌سیم خبر اسیر شدنم را به مافوق‌اش گزارش کرد. حرف‌هایش که تمام شد، به عربی گفت که حرکت کنم. می‌خواستند من را به عقب منتقل کنند. هر چند صد متری که می‌رفتم، از ضعف و ناتوانی، به زمین می‌نشستم. حالا گرسنگی و تشنگی کاملاً بر من چیره شده بود.

وقتی دیدند نمی‌توانم حرکت کنم زیر بغل‌ام را گرفتند تا روی پا بلند بشوم. با دقت به اطرافم نگاه می‌کردم. به جاده که رسیدیم شخصی را دیدم که روی زمین نشسته و از سر تا پا غرقِ گِل بود. طوری که نمی‌شد کاملاً صورت‌اش را دید. اما من شناختم‌اش. محمدرضا کیانی بود. فهمیدم که نتوانسته به عقب برگردد و مثل من اسیر شده. به هم نگاه کردیم و بی‌حرف از کنار او گذشتم. او متوجه نگاه‌ام شده بود. به این معنی که بهتر است بعضی‌ها ندانند همدیگر را می‌شناسیم. من را به خط آوردند. آن‌جا بود که متوجه شدم هنوز عملیات ادامه دارد. چون نیروهای ما با توپخانه به شدت آن‌جا را زیر آتش گرفته بودند. هر چقدر آن‌ها از ترکش‌ها می‌ترسیدند، به همان نسبت من بی‌تفاوت بودم. اصلاً برایم مهم نبود چه اتفاقی می‌افتد. بعضی‌ها می‌خواستند من را سالم به عقب ببرند. چون اگر غیر این بود شاید رفتار دیگری می‌کردند. به همین دلیل مدام اشاره می‌کردند روی زمین دراز بکشم تا ترکش نخورم. زیر بارانی از گلوله‌های توپخانه خودی من را به مقر

فرماندهی آوردند. در آن جا دستور داده شد تا من را به عقب ببرند. دو سرباز مسلح مأمور محافظت شدند و با یک نفر برآیفا، به سمت عقبه‌ی دشمن راه افتادیم. در بین راه که می‌رفتیم، به خوبی تجهیزات و استحکامات دشمن را می‌دیدم. هر چه به بصره نزدیک‌تر می‌شدیم این تجهیزات و استحکامات بیشتر می‌شد و تازه متوجه شدم موفق نبودن در عملیات و عقب‌نشینی نیروها چه علتی داشته است.

همان موقع آرزو کردم کاش آزاد بودم و می‌توانستم چیزهایی را که می‌بینم به فرماندهان اطلاع بدهم. چون معلوم بود با آن همه استحکامات دشمن نمی‌خواست اجازه بدهد بصره به سادگی سقوط کند.

آیفای نظامی قبل از رسیدن به بصره وارد یک مقر یا پادگان نظامی شد پیاده‌ام کردند و به یک اتاق کوچک و نیمه تاریک بردند. در آن جا مرد تقریباً جوانی را با ریش بلند، لباس‌های پاره و وضعیت آشفته دیدم. معلوم بود که ایرانی است. سلام و احوال‌پرسی کردیم. او می‌خواست بداند توی کدام لشکر و گردان بودم و چه کار می‌کردم. به سؤالاتش شک کردم و جواب ندادم. چون از قبل می‌دانستم عراقی‌ها برای دریافت اطلاعات، از نیروهای منافقین استفاده می‌کنند. بنابراین به جای پاسخ دادن به او، سؤالاتی را که برای شناسایی‌اش به من کمک می‌کرد، پرسیدم. اعتماد او بیشتر بود و همه سؤالات را جواب داد. طرز جواب دادن و آن سادگی که در رفتارش بود، باعث شد تا به او اعتماد کنم. اما آن چه که بیشتر اعتمادم را به او جلب کرد، آرامشی بود که در حین حرف زدن داشت. فکر می‌کنم آن روز جمعه بود، چون سوره‌ی جمعه را از حفظ خواند و این آرامش و اتکال به خدا را به من هم منتقل کرد. یکی، دو ساعت بعد شک و شبهه‌ام برطرف شده بود و

فکر می‌کردم سال‌هاست که می‌شناسم‌اش. چون سن و سال‌ام خیلی از او کمتر بود، احساس می‌کردم که فکر می‌کند ترسیده‌ام. برای همین شروع به خواندن چند آیه از قرآن کرد تا آرام بشوم.

در حین گوش دادن به تلاوت قرآن بود که یادم افتاد نماز ظهر و عصرم را نخوانده‌ام. به دلیل جراحات نمی‌توانستم با آب وضو بگیرم. هر چند بیرون از اتاق هم آب وجود نداشت. با اشاره به نگهبان فهماندم که می‌خواهم نماز بخوانم. با تعجب نگاهم کرد. چون صدام و بعثی‌ها تبلیغ کرده بودند که ما مسلمان نیستیم و اعتقادات دینی نداریم. من با خودم فکر می‌کردم، همین تبلیغات مسموم بود که حضرت علی ابن ابی طالب (ع) را بیست و پنج سال خانه نشین کرد. چرا وقت نماز فرقی سرش توسط ابن ملجم ملعون شکافته شد؟ چون بسیاری از مردم فکر می‌کردند، مگر علی نماز هم می‌خواند؟ خلاصه در میان تعجب و حیرت نگهبان بعثی به محوطه‌ی خاکی رفتم و تیمم کردم. بعد از خواندن نماز، آن التهاب اولیه که داشتم فروکش کرد. گذشته از توکلی که به خدا داشتم، چهره‌ی نورانی و آرامش عمیقی که آن رزمنده داشت، باعث تقویت روحیه‌ام شد. مشغول خواندن دعا و قرآن بودیم که چند سرباز عراقی وارد اتاق شدند و او را با خودشان بردند. فکر کردم احتمالاً می‌خواهند داخل همان اتاق محبوس نگاه‌ام دارند، برای همین من را با خودشان نبردند. اما چند دقیقه بعد دوباره سر و کله‌شان پیدا شد. چند ضربه باتوم به شانه‌ام زدند و خواستند تا با آن‌ها بروم. در بین راه رسیدن به اتاق دیگری که همان رزمنده هم آن‌جا بود، به این فکر می‌کردم که آیا من واقعاً اسیر دشمن شده‌ام؟ وارد اتاق که شدم چشمم به دیوارهای خون‌آلودش افتاد. انگار با جای دست‌های خون‌آلود، نقاشی

شده بود. معلوم بود قبل از ما رزمنده‌های دیگری در آن جا بوده و شکنجه شده بودند. سربازها من را توی اتاق انداختند و رفتند. وقتی به صورت آن رزمنده نگاه کردم، همان آرامشی را دیدم که ساعتی قبل دیده بودم. به هم نگاه کردیم. چیزی نپرسیدم؛ اما او لبخند زد و گفت: به خدا توکل کنیم!

لحظات سختی را سپری می‌کردم. قلبم فقط با دعاهایی که زیر لب می‌خواندم آرام می‌شد. مشغول زمزمه بود که در باز شد و دو نگهبان وارد اتاق شدند. دوباره به طرف همان رزمنده رفتند و به عربی گفتند تا همراهشان راه بیفتد. جوان رزمنده بی تفاوت به آن چه ممکن است رخ بدهد از جا بلند شد و با آن‌ها رفت. آن چنان آرامشی داشت که هر کس نگاه‌اش می‌کرد، تحت تأثیر قرار می‌گرفت. طی یک ساعتی که او را از اتاق بردند، من دوباره مشغول خواندن دعا و مناجات بودم. خودم را به خدا سپردم تا از این منبع بزرگ آرامش برخوردار بشوم. می‌دانستم دیر یا زود نوبت به من خواهد رسید تا مثل همان رزمنده به جایی که نمی‌دانستم کجاست بروم.

با این که نمی‌دانستم آن‌ها قرار است چه سؤالاتی بپرسند، یا به عبارتی چگونه می‌خواهند من را مورد بازجویی قرار بدهند، اما با خدا عهد بستم که کوچک‌ترین اطلاعاتی به آن‌ها ندهم؛ حتی در حد اسم لشکر. بعد از یک ساعت دوباره نگهبان‌ها آمدند و من را با خودشان به اتاقی که حدود ده متر دورتر از اتاق فعلی بود، بردند. وارد اتاق که شدم جوان رزمنده را دیدم که با دست‌های بسته و دو زانو کف اتاق نشسته. سرو صورت‌اش خون‌آلود بود. طوری او را زده بودند که صورت‌اش ورم کرده و کبود شده بود. وقتی وارد اتاق شدم به سختی یکی از چشم‌هایش را باز کرد. صلابت و ایمان را در همان نگاه می‌شد از چهره‌اش دید. انگار می‌گفت نگران نباش، تو هم

می‌توانی تحمل کنی. عراقی‌ها عمداً رزمنده‌ها را در چنین وضعیتی قرار می‌دادند، که آن‌ها از شدت ترس مجبور به پاسخ دادن به سؤالات‌شان بشوند. اما خون‌های روی دیوار نشان می‌داد، این آرزو به دل‌شان مانده بود که رزمندگان ما در مقابل‌شان کم بیاورند. خدا بهتر شاهد است که همان لحظه به خودم گفتم: تو هم می‌توانی مثل این رزمنده سربلند از امتحان الهی بیرون بیایی. یادم می‌آید اوایل جنگ، آن روزها که توی شلمچه بودیم با یکی از رزمنده‌ها روبرو شدم که مدتی در چنگ دشمنِ بعثی اسیر و به لطف خدا توانسته بود آزادی‌اش را به دست بیاورد. وقتی از خاطرات‌اش حرف می‌زد، فکر می‌کردم افسانه تعریف می‌کند. چون درکی از اسارت و شرایط آن، به خصوص اسارت در چنگالِ دشمنی به بی‌رحمی بعثی‌ها نداشتم. اما وقتی خودم از نزدیک دیدم آن‌ها چقدر ظالم و نامرد هستند، فهمیدم شاید سال‌ها بعد خاطرات آزاده‌های ما چیزی شبیه به افسانه باشد. به هر حال همان لحظه «من یتوکل علی‌الله»، خودم را به خدا سپردم. بازجوی بعثی با لباس نظامی پشت میز نشسته بود. یک نفر هم با لباس شخصی^۱ کنارش ایستاده بود تا حرف‌های من را ترجمه کند. دو نفر بعثی هم کابل و شلاق به دست منتظر بودند تا بازجو دستور بدهد، یا اشاره کند و آن‌ها ضربات را به هر جایی که جلو دست‌شان بود بزنند. بازجو نگاهی به صورتم کرد و سؤالات‌اش را شروع کرد. اول از اسم و فایلی‌ام پرسید. جواب دادم. دهانم به سختی باز می‌شد و نمی‌توانستم کلمات را خوب به زبان بیاورم. مترجم، با زبان فارسی هشدار داد که اگر بخواهی از زیر سؤالات در بروی، بعثی‌ها دمار از روزگارت در می‌آورند. گفتم به حنجره‌ام ترکش خورده

۱. که حدس می‌زدم از سازمان منافقین است.

و حرف زدن برایم سخت است. گفت اگر می‌خواهی آش و لاش نشوی باید هر چی می‌پرسند جواب بدهی. این‌ها ترکش مرکش حالی‌شان نمی‌شود. مثل بچه‌ی آدم جواب بده تا کتک نخوری. بازجو پرسید اهل کدام شهر ایران هستی؟ گفتم: اصفهان. وقتی مترجم برای او ترجمه کرد، بیکهو از پشت میزش بلند شد و با صورتی برافروخته چیزهایی به عربی گفت که متوجه نشدم. داشتم فکر می‌کردم چه حرفی زدم که او را برآشفته کرده؟ که ناگهان بدنم از درد به هم پیچید. مأموران با کابل و شلاق آن قدر به پا و بدنم کوبیدند که افتادم کف اتاق.

بعدها این اتفاق برای دیگر رزمندگان اصفهانی هم افتاده بود. بازجو وقتی متوجه اصفهانی بودن اسیر ایرانی می‌شد، دستور می‌داد تا به شدت کتک‌اش بزنند. آن‌ها حساسیت و کینه خاصی نسبت به رزمنده‌های اصفهانی داشتند. قبل از آن که بگویم کجایی هستم رفتار ملایم‌تری داشتند. اما بعد از آن خیلی شدت عمل نشان دادند. با این که اطلاعات خاصی نداشتیم، اما نگران بودم حرفی نزنم که فردای قیامت شرمنده شهدا باشم. بنابراین هر سؤالی می‌پرسیدند، جوابی می‌دادم که بی‌ربط به سؤال بود. آن‌ها خوب می‌فهمیدند بی‌ربط حرف می‌زنم و با شلاق پذیرایی خودشان را به جا می‌آوردند. مترجمی که از گروه منافقین بود با عصبانیت می‌گفت: مطمئن باش این‌ها به حرفت می‌آورند. کم‌رت را خُرد می‌کنند. یکی از سؤالاتی که بازجو پرسید این بود که: مسئولیت توتوی خط مقدم چی بود؟ بی‌درنگ گفتم مسواک و خمیر دندان توزیع می‌کردم. نمی‌دانم چطور به ذهن‌ام رسید؟ اما توی دلم از این جواب می‌خندیدم. بازجو چند ناسزا داد و گفت دروغ می‌گویی. این بازجویی بیشتر از یک ساعت طول

کشید. ضمن بازجویی حواسم را جمع کرده بودم که چه سؤالاتی پرسیده شده. چون حدس می‌زدم دوباره بازجویی می‌شوم. اگر تناقضی پیدا می‌شد، قطعاً بیشتر آزار و اذیت‌ام می‌کردند.

بعد از بازجویی با تن کبود به اتاق قبلی برگشتم. نگهبان یک تکه نان - شبیه نان ساندویچ - با کمی پنیر و یک لیوان آب آورد؛ که بعدها فهمیدم عراقی‌ها به آن نان سمون می‌گویند. به شدت گرسنه و تشنه بودم. اما هر کاری کردم تا بتوانم نان را بخورم، نتوانستم. فک‌ام باز نمی‌شد؛ جویدن هم که جای خودش! فقط به سختی آب را خوردم. دلم نمی‌خواست بعثی‌ها ناتوانی‌ام را ببینند. برای همین به کنج اتاق رفتم و در حالت نشسته به دیوار تکیه دادم. هر چه زمان می‌گذشت، درد و کوفتگی بدنم بیشتر می‌شد. در آن لحظات به یاد روضه‌هایی افتادم که توی مسجد روستامان، از روحانی روستا و مداحان در مورد اسارت اهل بیت علیهم‌السلام شنیده بودم. مخصوصاً در خرابه‌ی شام. روضه‌ها را در ذهن‌ام مرور می‌کردم و اشک می‌ریختم. تا آن زمان درک درستی از واقعه‌ی کربلا نداشتم. اما گویا خداوند این توفیق را داده بود که حداقل به اندازه‌ی ظرف وجودم نسبت به موضوع اسارت اهل بیت معرفت پیدا کنم. با بغض و اشک، دشواری‌ها و مشقات اسارت آن خاندان جلیل در ذهن‌ام تصویر سازی می‌شد؛ و مقاومت و پایداری آن‌ها در برابر همه‌ی نامردی‌ها، موجب می‌شد که وضعیت خودم را فراموش کنم. در حال و هوای معنوی خودم بودم که نگهبان وارد اتاق شد و اشاره کرد که بیرون بیایم. با نگهبان به محوطه‌ی پادگان رفتیم.

یک ماشین جیب و دو سرباز منتظر بودند تا من را با خودشان ببرند. سوار شدم و بعد از حدود بیست دقیقه به شهر «زُبیر»^۱ رسیدیم. شهر زُبیر بعد از بصره قرار دارد که به دلیل مسافت زیاد در تیررس توپخانه نیروهای خودی قرار نداشت. آن‌ها زخمی‌های خود را در بیمارستان‌های شهر زُبیر بستری و مداوا می‌کردند. من را به یکی از این بیمارستان‌ها بردند. وقتی وارد محوطه بیمارستان شدم، صحنه‌ی عجیبی دیدم. تمام فضاهاى خالی بیمارستان را چادر زده و مجروحین بعضی‌ها در چادرها بودند. این نشان از میزان آسیب و تلفات دشمن در عملیات (بدر) بود. با وارد شدن به بیمارستان خیالات زیادی را از سر گذراندم. فکر کردم شاید من را به بیمارستان آوردند تا اعضای بدنم را به فرماندهان بعضی پیوند بزنند. یا مثلاً به عنوان یک سوژه پزشکی مورد آزمایش قرار

۱. شهرستان زُبیر، یکی از شهرستان‌های استان بصره عراق در جنوب شرقی این کشور می‌باشد.

بگیرم. باید در آن موقعیت قرار گرفته باشی تا بدانی یک اسیر بی پناه و گرفتار به دست دشمن چه خیالات به جا و نا به جایی می‌کند. وارد بیمارستان که شدیم من را توی دستشویی انداختند و در را قفل کردند. طولی نکشید که چهار اسیر ایرانی دیگر را هم آوردند. فضای دستشویی کوچک بود و به حالت ایستاده کنار هم بودیم. با هر صدایی که می‌آمد، فکر می‌کردیم آمدند تا ما را ببرند. فرق نمی‌کرد به کجا! چون علاوه بر بوی نامطبوع دستشویی، هر پنج نفرمان چسبیده به هم ایستاده بودیم و شرایط سختی داشتیم. اما با گذشت زمان فهمیدیم قرار نیست کسی بیاید. شب را با همان شرایط سخت صبح کردیم. فکر می‌کردیم صبح می‌آیند و ما را می‌برند. اما نیامدند. هوا تاریک شده بود که نگهبان‌ها قفل دستشویی را باز کردند و ما را با فریاد و ناسزا به اتاقی با پانزده متر مساحت بردند. از این اتاق به عنوان انبار و تخلیه وسایل اسقاط استفاده می‌شد. پنجره‌ها را با ورق و میله‌های فلزی بستند و رفتند. تا عصر فردا، هشت اسیر زخمی و بد حال ایرانی هم به ما اضافه شد. خوشحال بودم که تنها نیستم. اما از طرف دیگر وقتی ناله‌ی رزمندگان زخمی که حاصل جراحات‌شان بود را می‌دیدم دلم ریش می‌شد. هر کدام گوشه‌ای از اتاق افتاده بودند و زجر می‌کشیدند. نگهبان وقتی صدای حرف زدن ما را می‌شنید، وارد اتاق می‌شد و با تهدید شلاق، می‌گفت تا از هم فاصله بگیریم و با هم حرف نزنیم. ما دعا می‌خواندیم و به ائمه اطهار متوسل می‌شدیم تا تسکین پیدا کنیم.

روز بعد یک افسر بعثی که بعداً معلوم شد پزشک است، با چند نفر دیگر که ظاهراً کادر درمان بیمارستان بودند به اتاق آمدند. پزشک همه

را معاینه کرد و دستوراتی داد. بعد از آن پرستارها زخم و جراحات بچه‌ها را بستند. شدت درد بچه‌ها به حدی بود که آن‌ها مجبور به تزریق مورفین شدند. من را هم معاینه کردند. زخم‌های صورتم عفونت کرده و متورم شده بود. چشم راست‌ام بینایی نداشت و شنوایی گوش راست‌ام هم کم شده بود. این‌ها علاوه بر آسیب به استخوان فک‌ام بود؛ که نمی‌گذاشت دهانم باز بشود و غذا بخورم. به همین دلیل من را برای درمان به اتاق یکی از پزشکان بیمارستان بردند. وارد اتاق که شدم پزشکی میان سال با درجه‌های نظامی را دیدم. اشاره کرد تا روی صندلی بنشینم. نشستم و شروع به معاینه‌ام کرد. با توجه به آشنایی مختصری که با زبان عربی داشتم، خواستم با او صحبت کنم و بگویم که چه دردها و مشکلاتی دارم، که ناگهان به فارسی سؤالی از من پرسید. تعجب کردم. در ادامه فهمیدم فارسی را به خوبی حرف می‌زند. از عباراتی که برای حرف زدن استفاده می‌کرد، متوجه شدم ذهن و ضمیر روشنی هم دارد. او در حالی که معاینه‌ام می‌کرد، به درجه‌های نظامی روی شانه‌اش اشاره کرد و گفت: پسر! من قبل از این که نظامی باشم، یک پزشک هستم؛ و شما هم قبل از این که یک نظامی اسیر باشی، برای من یک بیمار هستی. پس ناراحت و نگران نباش. من هر کاری از دست‌ام بر بیاید برای انجام می‌دهم. سال‌ها قبل این سؤال در ذهنم بود چطور انسان‌های شایسته در دربار فرعون بودند؟ آیا چنین چیزی امکان داشت؟

آن روز با رفتار و گفتار آن پزشک عراقی برایم ثابت شد که در نظام گشتاپویی و دیکتاتوری رژیم بعث عراق، یک انسان هم می‌تواند ماهیت الهی و انسانی خود را حفظ کند و انسانی شایسته باشد. یا به تعبیر خداوند

رحمان در قرآن کریم، این انسان‌ها هستند که سرنوشت خودشان را تغییر می‌دهند. یعنی سعادت و شقاوت هر انسانی تابع‌ای از فعل و اراده و تصمیم خودش می‌باشد.

از رفتار و برخورد این پزشک متعهد و انسان، خیلی خوشحال شدم و خدا را شکر کردم. نه به این دلیل که به من خدمت و محبت کرد، بلکه شکر گذار خدا بودم که نشانه‌ای از آیات خودش را به من نشان داده بود. پزشک دستوراتی نوشت و دو روز بعد من را برای عکس برداری به قسمت رادیولوژی بیمارستان بردند. بعد از آماده شدن عکس‌ها دوباره من را نزد همان پزشک بردند. ایشان عکس را نگاه کرد و گفت: باید هر چه زودتر تحت عمل جراحی قرار بگیری. یکی از ترکش‌ها روی استخوان فک نشسته و باید خارج بشود. تا زمانی هم که این ترکش وجود دارد نمی‌تونی آب و غذا بخوری. با توکل به خدا آماده‌ی عمل جراحی شدم. شبانه من را به اتاق عمل بردند. امیدوار بودم پزشک جراحی که عملاً می‌کند، به اندازه‌ی همان پزشک، متعهد باشد و به دلیل اسیر بودنم کم کاری نکند. اما وقتی وارد اتاق عمل شدم در کمال تعجب دیدم پزشک معالجم، پزشک جراح هم هست. از خدا برای این لطف بزرگش تشکر کردم. طی عمل جراحی ترکش از فک‌ام خارج شد و به جز قسمتی از دهان، صورت‌ام را باند پیچی کردند. همه‌ی رزمندگانی که آن جا بودند، به نوعی مجروحیت شدید داشتند. اما علیرغم امکانات حداقلی به صورت معجزه‌آسا بهبودی نسبی پیدا کردند.

برای مراقبت از اسراء، به تعداد ما نگهبان وجود داشت. تعدادی از آن‌ها بعثی و عده‌ای هم نیروی نظامی عادی بودند. دربین آن‌ها جوانی بود که به عنوان بهیار، مسئولیت پانسمان، تزریقات و دادن دارو به ما را به عهده

داشت. او شیعه و اهل کربلا بود. در غیاب نیروهای بعثی سعی داشت هر کاری از دست اش بر می آید برای بچه های ما انجام بدهد. موقع اذان مَهرِ کوچکی را از جیب اش بیرون می آورد و نماز می خواند. بچه های ما به جبران محبت اش، کشیک می دادند تا اگر نظامی های بعثی آمدند با خبرش کنند. به جبران لطف و محبت اش به جز دعا کار دیگری از دست مان بر نمی آمد. رفتار همراه با ترس و اضطراب او نشان از اوج خفقان رژیم دیکتاتوری عراق بود که صدام بر آن حکومت می کرد.

یکی از خدمه های بیمارستان که مسئول نظافت و بردن زباله ها بود، عبید علی نام داشت. اما فرماندهی تیم مراقبت از ما که یک افسر خبیث و خشن بود، او را بالحن تحقیرآمیز، دکتر عبید علی صدا می زد. هر وقت یکی از بچه ها از شدت درد به خود می پیچید و ناله می کرد، عبید علی را صدا می زد و وادار می کرد به بچه ها آمپول تزریق کند. عبید علی هم با لباس و دست های آلوده، آمپول را با ناشی گری تمام به بچه های ما تزریق می کرد. این موضوع علاوه بر آزاری که به ما می رساند، تحقیرآمیز هم بود. برای همین تصمیم گرفتیم درد را تحمل کنیم ولی دکتر عبید علی به ما آمپول نزند. یکی از اسراء شمالی بود. هر وقت عبید علی به او آمپول تزریق می کرد با زبان شمالی به او بد و بی راه می گفت. عبید علی اهمیتی نمی داد و کار خودش را می کرد. یکی از همزمان هم بود که ترکش، انگشتان دست اش را قطع و کف دست اش متلاشی بود؛ خیلی زجر می کشید. برای همین باید زود به زود به او مرفین تزریق می کردند. افسر عراقی عبید علی را صدا می زد و بقیه سربازها و نگهبان ها جمع می شدند تا به آمپول زدن عبید علی بخندند. خلاصه او شده بود زنگ تفریح بعثی ها. شاید تنها کسی که همه ی ما

دوست اش داشتیم همان پزشک متعهد عراقی بود. او با همه وجودش برای بهبودی بچه‌ها تلاش می‌کرد. یادم است یکی از اسراء که آذری زبان بود، از ناحیه پای راست به شدت مجروحیت داشت. این پا چنان متورم شده بود که هر کس نگاه می‌کرد دلش آتش می‌گرفت. شبیه یک کُنده‌ی بزرگ درخت شده بود. این اسیر به علت شدت دردی که می‌کشید بیشتر اوقات بی‌هوش بود؛ یا ناله می‌کرد. من که باورم شده بود که به زودی باید پای او را قطع کنند. با این که هیچ امیدی به بهبودی او نمی‌رفت، پزشک عراقی سعی می‌کرد تا او را نجات بدهد. یک روز دیدیم کیسه‌ای پلاستیکی آورد و پای مجروح را داخل آن قرار داد. کیسه‌ی مخصوصی بود. چون توی آن هوا وجود داشت. بعد از چند روز در کمال ناباوری تورم و کبودی پای او کمتر شد. این نشان می‌داد که خون، توی رگ‌های او جریان پیدا کرده. خیلی خوشحال بودیم و مدام خدا را شکر می‌کردیم. باور کرده بودیم که بهبودی این رزمنده یک امر عادی نیست. بلکه معجزه‌ی خداوند است که به وسیله یک پزشک متعهد و انسان به وقوع پیوسته. حتی بعضی‌ها هم باور نمی‌کردند که او بهبودی نسبی پیدا کرده و دیگر نیازی به قطع کردن پا ندارد. البته بین ما و آن‌ها تفاوت دیدگاه وجود داشت. ما معتقد بودیم که اگر خدا نخواهد هیچ پزشک و هیچ دارویی نمی‌تواند مریض را درمان کند. چون شفا فقط متعلق به اراده‌ی خداوند است. هر لحظه برای ما این احساس بود که خدا از رگ گردن به ما نزدیک‌تر است. از خدا می‌خواستیم که به من درک و معرفتی عنایت کند تا بتوانم به اندازه‌ی شعور خودم شاکر نعمت‌هایش باشم. اگر جسم‌ام در بند است، روح‌ام در بیکران اش پرواز کند. یک هفته از بستری شدن‌ام در بیمارستان گذشته بود که دوباره من را به

اتاق پزشک بردند. ایشان با ملاحظت پانسمان زخم ام را عوض کرد و گفت: پسرم! من یکی از ترکش‌ها را از فک و صورتات خارج کردم. به حمدالله نسبت به قبل خیلی بهتر هستی و می‌توانی آب و غذا بخوری. اما ترکش‌های دیگری در ناحیه گردن، زیر جمجمه و نزدیک نخاع‌ات هست که امکان خارج کردن آن نیست، یا حداقل من نمی‌توانم! اما امیدوارم حرکت نکند و عفونی نشود؛ که در غیر این صورت مشکل‌ساز خواهد شد. از باب من لم یشکر المخلوق، لم یشکر الخالق، تشکرو برایش دعا کردم. او هم می‌دانست چیزی به جز دعای خیر ندارم که به او هدیه کنم. اما از لبخندی که به لب آورد فهمیدم از دعای خیر من خیلی خوشحال شده. با همان مهربانی و لبخند هم بدرقه‌ام کرد تا بین بچه‌های خودمان برگردم.

سال هزار و سیصد و شصت و سه کم کم رو به پایان بود. بچه‌ها برحسب فرهنگ ایرانی خودمان حال و هوای خاصی داشتند. سال می‌رفت تا نو بشود و ما هم چنان در اسارت به سر می‌بردیم. بعضی برای شادی و امید دادن به دیگران می‌گفتند: انشاءالله سیزده بدر، همه در کشور خودمان خواهیم بود. بعضی هم می‌گفتند: نیمه شعبان ایران خواهیم بود. هر کس چیزی می‌گفت تا تلخی‌هایی که داشتیم، کمی رقیق بشود. حال زخمی‌ها بهتر شده بود و اوضاع رضایت‌بخش بود. روز دوازدهم فروردین ماه، بهیاری که اهل کربلا بود به ما خبر رساند که قرار است شما را به یکی از بیمارستان‌های بغداد ببرند. روز سیزدهم فروردین تعدادی سرباز و افسر بعثی آمدند و ما را سوار یک اتوبوس کردند. چند نفر سرباز مسلح عقب و چند نفر هم جلوی اتوبوس نشستند. به همین ترتیب ما در صندلی‌های وسط نشستیم. یک جیب با چراغ گردان جلو و یکی هم عقب اتوبوس حرکت می‌کردند. عراقی‌ها تمام پرده‌ها را کشیدند تا نتوانیم بیرون را نگاه کنیم.

به محض خارج شدن از شهر، راننده پخش صوت اتوبوس را روشن کرد و صدای بلند موسیقی تند عربی زیر سقف پیچید. چند لحظه بعد سربازان بعضی شروع به دست زدن و پایکوبی کردند. بعضی از قسمت‌های ترانه را هم یک صدا می‌خواندند. صدای بلندگوها آنقدر زیاد بود که احساس می‌کردم پرده‌ی گوشم مثل نبض می‌زند. بچه‌ها هم اذیت شده بودند. اما هر بار که می‌خواستند انگشت توی گوش فرو کنند تا صدا را کمتر بشنوند، سربازان از پشت سر با قنداق تفنگ و سیلی مانع می‌شدند. من شانس آورده بودم چون سر و صورتم باند پیچی بود و سربازان حداقل این را می‌فهمیدند که نباید در آن وضعیت به من سیلی بزنند. از رقص و پایکوبی که خسته شدند، یکی از آن‌ها که کمی فارسی بلد بود، آمد وسط اتوبوس ایستاد و از ما خواست به یکی از مسئولین کشورمان، که آن سال‌ها بسیار مورد خشم بعضی‌ها بود، فحاشی کنیم. مثلاً به ایشان بگوییم: فلانی دجال. اما هیچ کدام از بچه‌ها حاضر به ناسزاگویی نشدند. همین باعث عصبانیت‌شان شد و با مشت و لگد و قنداق تفنگ افتادند به جان‌مان. آن‌ها انتظار داشتند که وقتی ما را کتک می‌زنند، خواسته‌شان را اجابت کنیم. اما با شنیدن ذکر و توسل به ائمه و صدای صلوات ما، دچار شوک شدند. آن‌ها می‌زدند و ما ائمه را صدا می‌زدیم. این لحظات برای من یادآور مصائب اهل بیت امام حسین (ع) بعد از واقعه‌ی عاشورا، در مسیر کربلا تا شام بود. نه برای من که برای همه‌ی ما این حال عجیب وجود داشت. ما به اندازه درک و معرفت خودمان می‌توانستیم شرایط حضرت زین العابدین (ع) را در حالی که در اسارت و بیمار بود درک کنیم. گرچه وضعیت ما و اسرای کربلا قیاسی است مع الفارق.

در طی مسیر از شهر زُبیر تا بغداد، از شهرهای کوچک و روستاهای دارای زیارتگاه عبور می‌کردیم. من به دقت مسیر را زیر نظر داشتم و باخودم فکر می‌کردم، شاید بشود از دست بعضی‌ها فرار کنم. بنابراین سعی می‌کردم همه جا را در حافظه‌ام ثبت کنم. اتوبوس چند بار در طول مسیر توقف کرد. سربازان به مردم اعلام می‌کردند که این‌ها اسرای ایرانی هستند. مردم عراق رفتارهای متفاوتی داشتند. عده‌ی زیادی به اتوبوس حمله کردند تا به ما آسیب برسانند. بعضی بغض و کینه‌ی خودشان را با انداختن آب دهان به اتوبوس نشان می‌دادند. سربازان هم پرده‌ها را کنار زده بودند تا ما رفتارهای کینه‌جویانه آن‌ها را ببینیم. یک دسته را دیدم که به سبک اعراب شادی و هلهله می‌کردند و می‌رقصیدند. اما بودند کسانی که بی تفاوت نگاه می‌کردند. این احساس را داشتم آن‌ها معنی اسارت را درک می‌کنند. بعضی هم بودند که با ترحم به ما نگاه می‌کردند.

پانزده روز از اسارت‌ام می‌گذشت و می‌دیدم که ساعت به ساعت از مرزهای کشورمان دور می‌شوم. با همه‌ی سختی‌های که طی این چند روز تحمل کرده بودم، هنوز باورم نمی‌شد اسیرم. حتی با خودم فکر می‌کردم بعضی‌ها بعد از این که ما را تخلیه اطلاعاتی کردند، آزادمان می‌کنند. این‌ها همه حاصل امیدی بود که به خداوند داشتم. چون مایوس شدن از رحمت و لطف خدا را گناهی نابخشودنی می‌دانستم.

بعد از حدود چهار ساعت، تابلوی ورودی شهر بغداد را دیدم. کمی پایین‌تر عکس بسیار بزرگ صدام روی تابلویی نصب شده بود و او را سردار قادسیه معرفی کرده بود. شهر بغداد از همه جهت متفاوت با بصره و زُبیر

بود. در بغداد بیشتر زنان و دختران بی حجاب بودند؛ در حالی که در زُبیر و بصره همه دخترها و زنان حجاب کامل داشتند. هم چنین از نظر نظامی هم متفاوت بود. ضد هوایی‌ها نه تنها در اطراف شهر بغداد، بلکه روی ساختمان‌های بلند که به نظر می‌رسید اداری باشند، مستقر شده بودند. وقتی داخل شهر شدیم، اتوبوس دوباره توقف کرد تا سربازان ما را به عنوان اسیر ایرانی به مردم معرفی کنند. مردم دوباره با همان عکس‌العمل‌های قبل با ما برخورد کردند. خستگی و کوفتگی راه و کتک‌های که خورده بودیم رمقی برای مان نگذاشته بود. سربازان بعثی هم برای هیجان بخشیدن به شادی برآمده از اسارت ما، صدای پخش صوت را بلند کرده بودند و می‌خواندند و همراه با مردم می‌رقصیدند. بعد از این پایان این مراسمی که معلوم بود قبلاً تدارک دیده بودند، اتوبوس دوباره به راه افتاد. طبق گفته‌ی بهیار و در انتظار بودیم ما را به یکی از بیمارستان‌های بغداد ببرند. اما بعد از حدود نیم ساعت از حرکت اتوبوس، سربازان چشم‌های ما را با پارچه بستند و سرهای ما را به زیر صندلی‌ها پایین دادند. با خودم فکر کردم شاید می‌خواهند ما را جای خاصی ببرند که به لحاظ نظامی و مسائل حفاظتی نمی‌خواهند آن جا را ببینیم. هر چند ایجاد رعب و وحشت هم دور از نظر نبود.

بعد از چند دقیقه متوجه شدم اتوبوس توقف کرد. سربازها چشم‌بندهایمان را برداشتند و همان لحظه نگاهم به تابلویی که روی در ساختمان‌ها نصب شده بود افتاد. حدس و گمانم این بود ما را به جایی آوردند تا بازجویی یا تخلیه اطلاعاتی کنند. بی‌ربط فکر نکرده بودم. ما را به استخبارات آورده بودند. یکی از درجه‌دارها که تا حدودی فارسی بلد بود با صدای بلند

گفت: یالا بیایید پایین! به سختی از اتوبوس پیاده شدیم. یکی از بچه‌ها به دلیل شدت مجروحیت نمی‌توانست به خوبی راه برود و حرکت کند. یک نفر از بچه‌های خودمان او را روی دوش گرفت و راه افتاد. مسیر ورودی ما کوچه‌ای تنگ بین دو ساختمان بود. وقتی اولین نفر وارد این کوچه‌ی تنگ شد، ناگهان از سمت راست کوچه که در زاویه‌ای کور قرار گرفته بود، ضربات شلاق به سر و صورتش باریدن گرفت. با هر قدمی که برمی‌داشت، ضربه‌ی شلاق‌ها بی‌وقفه روی تن و کمرش می‌خورد. علاوه بر شلاق‌ها که از کابل برق بود، تعدادی دیگر از بعضی‌های باتوم به دست، چنان ما را زیر ضرب و شتم قرار می‌دادند که خودمان هم باور نمی‌کردیم بدون آسیب جدی از آن کوچه‌ی تنگ یا به اصطلاح «تونل وحشت» عبور کرده باشیم. تونل وحشت در کُنج و با زاویه نود درجه طراحی شده بود. به همین دلیل امکان دیدن بعضی‌ها وجود نداشت. چند نفر از بچه‌ها زیر ضربات از تونل عبور کردند. اما بعد از تونل روی زمین افتادند. در طول مسیر هم عده‌ای روی زمین افتاده بودند. این‌ها کسانی بودند که ضربات کابل و باتوم به ساق پای‌شان خورده بود. این ضربات آنقدر وحشتناک بودند که برای چند دقیقه احساس می‌کردی فلج شده‌ای.

اما بعضی‌ها در چنین وضعیتی هم دست از سرت بر نمی‌داشتند. ضربات را آنقدر به سر و صورتت می‌کوبیدند، تا به هر سختی بود خودت را کشان کشان از تونل دور کنی و خارج بشوی. نوبت به رزمنده‌ای رسید که یکی دیگر از دوستان مجروح را به دوش گرفته بود. در مسیر تونل وحشت حرکت کرد. خودش هم مجروح بود؛ با این حال سعی می‌کرد سریع حرکت کند. از آن جایی که شلاق مأموران بعضی به پاها و سر و صورت مجروحی که

پشت او بود می خورد، با صدای بلند رزمنده‌ای که کولش گرفته می گفت: سریع‌تر حرکت کن، تمام استخوان‌های کمرم خُرد شد. رزمنده هم می گفت: نمی توانم! پاهام قدرت ندارند. آن دو بارها به زمین افتادند و هر بار مأموران بعضی آن‌ها را زیر ضربات باتوم و شلاق گرفتند. خشم و ناراحتی همه وجودمان را گرفته بود. اما کاری از دست مان بر نمی آمد. بالاخره آن دو چند قدم آخر را سینه خیز خود را از مهلکه نجات دادند و ما نفس راحتی کشیدیم. هر کس خودش را از تونل وحشت نجات می داد و به آن طرف می رسید، مثل دوندگان مسابقه دو میدانی که وقتی به خط پایان مسابقه می‌رسند، روی زمین دراز می‌کشند، همه همین حال را داشتند.

نوبت به من رسید. با خودم فکر کردم باید دو دستم را روی سرم بگیرم تا ضربه‌ها به سرم نخورد. بعد تا می‌توانم با قدرت و سرعت بدوم تا کمتر مورد ضرب و شتم قرار بگیرم. چند قدم اولیه را با سرعت زیاد دویدم. بعضی ضربات به پشتم خورد و تعدادی هم به دلیل سرعت من به خطا رفت. بعضی‌ها که متوجه شدند چه ترفندی به کار بردم، ضربات بعدی را از جلو و به ساق پاهایم کوبیدند. درد وحشتناکی داشت. طوری که احساس کردم فلج شدم و دیگر نمی‌توانم قدم از قدم بردارم. بی اختیار به زمین افتادم و در حالی که زیر ضربات بودم، خودم را کشان‌کشان به انتهای تونل رساندم. بعد مثل بقیه، نفس زنان و باتنی پُردرد روی زمین دراز کشیدم. از این که مجبور بودم روی زمین دراز بکشم ناراحت بودم. چون بعضی‌ها وقتی ناتوانی و به ضعف کشیدن مان را می‌دیدند احساس قدرت و غرور می‌کردند. در همان حال از خدا خواستم که به من و دیگران قدرتی بدهد تا باعث شادی و خوشحالی بعضی‌ها نشویم. آن‌ها به مرور نشان داده بودند که هیچ چیز

جز در هم شکستن نیروی ایمان و مقاومت ما برای شان قابل اهمیت و توجه نیست. برای آن‌ها باور کردنی نبود با وجود تمام جراحی‌ها و ضعف جسمانی‌ای که ما داشتیم، آن همه راسخ و استوار باشیم. در حالی که سن متوسط اکثر بچه‌ها از بیست و چند سال بیشتر نبود. بعضی‌ها برای شکستن مقاومت ما هر کاری که از دست شان بر می‌آمد انجام می‌دادند. من با چشم خودم وحشیگری و اعمالی از آن‌ها را شاهد بودم که تا آن زمان و بعدها در هیچ فیلم و کتابی، ندیده و نخوانده بودم.

بعد از عبور از تونل وحشت ما را به نوبت به سلول‌های تاریک بردند. در هر سلول که متراژ آن کمتر از شش متر بود، سه - چهار نفر را جا می‌دادند. سلول‌ها فضای کاملاً بسته‌ای داشت. پنجره‌های کوچک که با فلز مشبک پوشانده شده بود، نور بسیار کمی را پایین می‌داد. نوری که حتی سلول را روشن نمی‌کرد. دیوارها و کف از سیمان بود. اما بوی نم و رطوبت آن به مشام می‌رسید. وارد سلول که شدم چند لحظه ایستادم تا چشمانم به تاریکی عادت کند. سه نفر از بچه‌ها در حالت نشسته و کنار هم به دیوار تکیه داده بودند. تنها وسیله‌ای که با نگاه اول دیدم یک کتری روحی (رویی) و یک تکه ابر (اسفنج) به ابعاد تقریباً سی در سی سانتیمتر بود که در گوشه‌ی سلول خودنمایی می‌کرد. وقتی چشم‌ام به دیوار افتاد، لکه‌های خشک شده‌ی خون را دیدم؛ که نشان می‌داد قبل از ما نیروهای ایرانی و رزمندگان مان آن جا بودند. در همین حال سلول بوی تعفن شدیدی می‌داد. طوری که قابل تحمل نبود.

به آرامی به سمت تکه ابر گوشه‌ی سلول رفتم و روی آن نشستم. به محض نشستن صدای خارج شدن آب از آن را شنیدم. نگاه کردم. آبی زرد رنگ

بود. فوری از روی آن بلند شدم. بچه‌ها دیدند و با همان حال زارشان خندیدند. یکی از آن‌ها گفت: صندلی راحتی بود؟ ناراحت شدم و گفتم: کجای این کار خنده داشت؟ ایشان گفت: ما هم روی آن ابر نشسته‌ایم و بلایی که سر تو آمد را چشیده‌ایم. وقتی این حرف را زد ناخودآگاه خنده‌ام گرفت. آن‌ها با صدای بلند شروع به خندیدن کردند. بعضی‌ها وقتی صدای خنده‌ی ما را شنیدند، از دریچه نگاه کردند. یکی از آن‌ها به دیگری گفت: دیوانه شده‌اند، به حال خودشان می‌خندند.

فرصت کمی برای خواندن نماز ظهر و عصر مانده بود. هر چه به مأموران اصرار کردیم آب برای وضو بدهند فایده‌ای نداشت و اعتنایی نکردند. در عین حال چیزهایی به عربی می‌گفتند که کلمه‌ی مجوس را از بین آن شنیدم. این را یادم است که مأموری که غرولند می‌کرد گفت: مگر شما مسلمان هستید که می‌خواهید نماز بخوانید؟! به هر حال از باب اضطرار و به نیت تیمم دست‌های خودمان را روی دیوارِ سیمانی و خونی سلول زدیم. اما جهت قبله را نمی‌دانستیم. دوباره از نگهبان سؤال کردم. این بار با بی‌میلی و با انگشت، جهتی را نشان داد. با همان شرایط و وضعیت نمازمان را قبل از قضا شدن خواندیم. بعد از نماز بود که تشنگی و گرسنگی شدیدی بر ما غلبه کرد. یکی از بچه‌ها از پشت پنجره‌ی کوچکی که رو به بیرون بود نگهبان را صدا زد و گفت: آب... آب! مأموران توجه نکردند. احساس کردم آن‌ها زبان فارسی نمی‌دانند. بنابراین به هم سلولی‌ام گفتم: آب به زبان عربی می‌شود «ما». دوباره پشت پنجره رفت و تکرار کرد مااااا... ماااااا. بچه‌ها خندیدند. پرسید چرا می‌خندید؟ یکی از آن‌ها در حالی که هنوز می‌خندید گفت: با این لحنی که صدا می‌زنی، بلانسبت، صدای گاو

را تقلید می‌کنی! بنده‌ی خدا انگار که تازه متوجه شده باشد کمی فکر کرد و خودش هم زد زیر خنده. همه با هم می‌خندیدیم که نگاهبان آمد پشت پنجره. سؤال کرد چرا می‌خندید؟ یکی از بچه‌ها دوباره با همان لحن قبلی گفت: ما..... ما..... ما..... نگاهبان با اشاره دست کتری‌ای که گوشه‌ی سلول افتاده بود را نشان داد تا آن را برایش ببریم. کتری را دادیم و بعد از چند دقیقه با آب آورد. حس ایثار ما گُل کرده بود و کسی حاضر نبود قبل از دیگری شروع به خوردن آب کند. بالاخره یک نفر پیش قدم شد و بسم الله گویان لوله‌ی کتری را به دهان گذاشت. هنوز آب از گلویش پایین نرفته بود که کتری را زمین گذاشت و از خوردن دوباره منصرف شد.

به این ترتیب هر کس چند قطره می‌خورد، سر تکان می‌داد و با حالتی که انگار حالش به هم خورده، کتری را به دیگری می‌داد. آب بوی تعفن و حشمتناکی داشت. با این اوصاف خوردنش هم سخت بود. تا این که تشنگی آنقدر به بچه‌ها فشار آورد که به قول علما از باب «اکل میتة» چاره‌ای نداشتیم که از آن آب بخوریم، آن هم به اندازه رفع تشنگی مان. اما مشکل بعدی نیاز به رفع حاجت بود. این بار هم نگاهبان‌ها اهمیتی ندادند که بچه‌های ما در چه وضعیتی به سر می‌برند. ساعت‌ها گذشت، در حالی که آثار فشارهای جانبی به وضوح در صورت بچه‌ها پیدا بود. واقعاً در عذاب بودیم. تردید نداشتیم این هم نوعی شکنجه بود که در دستور کار بعضی‌ها قرار داشت؛ تا غرور و شخصیت رزمندگان ما را در هم بشکنند. در ادامه‌ی این شکنجه کم‌کم متوجه شدیم آن زردآب‌هایی که از اسفنج بیرون می‌آمد به چه دلیل بوده است.

یک روز بعد از ورود به استخبارات بغداد، بازجویی‌ها شروع شد. بچه‌ها

را به اسم صدا می‌زدند. این نشان می‌داد که برای هریک در مراحل قبلی بازجویی، پرونده تشکیل داده و به استخبارات منتقل کرده‌اند. به بچه‌ها توصیه کردم هر چه در بازجویی‌های قبلی گفتید تکرار کنید. چون ممکن است سؤالات مشابه‌ای بپرسند و در صورت تناقض برای هر کدام از ما مشکلات بیشتری به وجود بیاید. چیزهایی را که باید بگویم مرور و حتی در گفتن یا نگفتن‌اش مشورت کردیم. هیچ کس نگران ضرب و شتم یا شکنجه نبود. یعنی به تنها چیزی که فکر نمی‌کردند کتک خوردن بود. تنها نگرانی‌ای که داشتند این بود نکند ناخواسته اخبار یا موضوعی را بگویند و بعثی‌ها از آن بر علیه نظام و کشورمان استفاده کنند. وقتی مطالبی را که قرار بود بگوییم مرور می‌کردیم متوجه شدم بچه‌ها به شکلی با مأموران بعثی بازی کنند؛ یا به عبارت بهتر آن‌ها را سر کار بگذارند. حرف‌هایی که می‌خواستند بگویند مثل یک بازی کم‌دی بود که اگر خوب اجرا می‌کردند، موفقیت‌آمیز می‌بود.

مثلاً از یکی از بچه‌های بسیجی لشکر بیست و هفت محمد رسول الله (ص) سؤال شده بود: کار تو توی جنگ چی بوده؟ جواب داده بود: من راننده جرثقیل بودم. با تعجب پرسیده بودند: شما با چه وسیله‌ای می‌خواستید جرثقیل را چندین کیلومتر توی آب، باتلاق و نیزار حمل کنید و به خط ما برسانید؟ گفته بود: اصلاً جرثقیلی وجود نداشت! بلکه قرار بود ما از جرثقیل‌های شما که به غنیمت می‌گیریم استفاده کنیم... خلاصه بازار خنده به جواب‌های بی‌ربطی که داده بودیم داغ بود. بچه‌ها معتقد بودند دشمن بعثی به هر حال هر بلایی که دوست دارد به سر آن‌ها می‌آورد. بنابراین هیچ وقت نباید با آن‌ها صادقانه رفتار کرد. در آن شرایط حتی ما

احساس می‌کردیم هر آن ممکن است ما را به شهادت برسانند. برای همین از خدا می‌خواستیم ایمان، معرفت، توان و طاقتی به ما عنایت کند تا در این مرحله که در آزمایشی سخت قرار گرفتیم، شرمنده شهدا، امام (ره) همسنگران و مردم نباشیم.

بازجویی از بچه‌ها نزدیک به یک ساعت طول می‌کشید. تقریباً در تمام این مدت صدای ضرب و شتم و آه و ناله‌ی آن‌ها را می‌شنیدیم. با هر ضربه‌ای که بعثی‌ها به بدن آن‌ها می‌زدند، فریاد یا حسین، یا ابوالفضل، یا زهرا و کمک خواهی‌شان از ائمه را می‌شنیدیم. بعثی‌ها ترس و حساسیت خاصی از شنیدن نام مبارک حضرت ابوالفضل العباس (ع) داشتند. به نظر می‌رسید این حساسیت، ترس یا کینه آن‌ها نسبت به علمدار کربلا بود. به نحوی که وقتی بچه‌ها صدای می‌زدند «یا ابوالفضل (ع)» بعثی‌ها به خود می‌لرزیدند و دست از زدن بچه‌ها می‌کشیدند. اما لحظه‌ای بعد با شدت بیشتر، که نشان از کینه‌شان داشت به کتک زدن ادامه می‌دادند.

همیشه در مساجد، هیئت‌ها و تکیه‌ها در خصوص نحوه‌ی شهادت حضرت عباس (ع) شنیده بودم؛ اما شاید زیاد برایم قابل لمس نبود. وقتی صورت بعثی‌ها را می‌دیدم که بعد از هزار و چهار صد سال از واقعه‌ی جانگداز کربلا، با شنیدن نام حضرت عباس (ع) برافروخته می‌شود، دندان‌غیض فشار می‌دهند و ضربه‌های شلاق را محکم‌تر بر بدن مجروح رزمندگان و محبان اهل بیت علیه السلام می‌زنند؛ درک می‌کردم عمق فاجعه کربلا چقدر زیاد بوده است. می‌توانستم کاملاً درک کنم میزان ظلم و ستمی که به امام حسین (ع)، یاران باوفایش و اهل بیت روا داشته‌اند چقدر بوده است. بعد از آن رفتارهای کینه‌توزانه و وحشیانه بعثی‌ها، با همه وجودم

جدا کردن دو دستِ عباس (ع) و زدن تیر به چشم مبارک، فرود آوردن عمود آهنین بر فرق سر مبارکش برایم قابل درک و باور بود. درد زدن تیر سه شعبه به گلوی کودک شش ماهه، قطعه قطعه کردن بدن مبارک یاران امام حسین (ع) و جدا کردن سر مبارک؛ تاختن اسب‌ها بر پیکر مطهر شهدا را با تک تک سلول‌های وجودم حس می‌کردم. بعضی‌ها از همان‌ها بودند که شقاوت را از حد گذرانده بودند. قطعاً اگر می‌توانستند بدترین‌ها را نسبت به ما روا دارند، انجام می‌دادند. بچه‌ها هم آگاه بودند. بنابراین اتفاقات و رفتار نادرست و بی‌رحمانه‌ی بعضی‌ها خللی در روحیه‌شان ایجاد نمی‌کرد. مرورِ ظلم‌هایی که به اهل بیتِ عصمت و طهارت علیه السلام شده بود، با تأسی به ایشان باعث می‌شد تا انواع شکنجه‌ها، گرسنگی، تشنگی و بی‌حرمتی‌ها قابل تحمل باشد.

بعضی‌ها بعد از تهدید و شکنجه، وقتی از گرفتن اطلاعات مورد نظرشان مأیوس می‌شدند از حربه‌ی تزویر استفاده می‌کردند. به بچه‌ها می‌گفتند شما جوان هستید، حق زندگی کردن دارید، می‌توانید خوشبخت بشوید. ما شما را به واسطه‌ی صلیب سرخ جهانی به کشورتان بر می‌گردانیم، شما خانواده دارید، پدران، مادران، بستگان شما چشم به راه هستند. این عباراتی بود که می‌خواستند ما را به این وسیله در جنگ روانی شکست بدهند. اما به لطف خدا این حربه هم مؤثر نبود. آن‌ها بارها وعده‌ی زندگی خوب و مرفه را به بچه‌ها داده بودند. همان حربه‌ی زر و زور و نیزنگ که اسلاف‌شان بر علیه ائمه عصمت و طهارت علیه السلام استفاده کرده بودند. آن‌ها یا نمی‌دانستند یا تمارض می‌کردند. چون مشخص بود بیعت رزمندگان با امام (ره) از جنس بیعت کوفیان با فرزندِ دختِ رسول خدا (ص)

نبود، که بتوان آن را گسست. من مطمئن بودم این را می دانستند؛ چرا که وقتی عمق ایمان بچه‌های ما را می دیدند زجر می کشیدند و طبعاً خشنونت می کردند.

دو روز از آمدن ما به استخبارات می گذشت. طی این دو روز تمام بدن بچه‌ها به خارش افتاده بود. احساس می کردیم حشرات ریزی روی بدن مان حرکت می کنند. اما به دلیل تاریکی سلول قادر به دیدن شان نبودیم. از شدت خارش، بدن مان زخم شده بود. هیچ راه چاره‌ای هم به نظرمان نمی رسید. هیچ کدام هم نمی خواستیم در مقابل بعثی‌ها از خود ضعف نشان بدهیم. باور داشتیم که این هم یکی از مراحل آزمایش خداوند است. آن روزها و شب‌ها عجیب بود. دنیا منظر دیگری به روی ما گشوده بود. افکار آن روزهای اکثر اسرای ما از جنس افکار امروزی نبود. به نظر نمی رسید کسی در آن شرایط به فکر مال دنیا باشد. به قصه‌ی حضرت ابراهیم (ع) فکر می کردم که چگونه در میان آتش، حتی دست رد به کمک فرشتگان الهی زد و به کمتر از خداوند برای نجات خودش راضی نشد. بعد فکر می کردم: میان ما و من تا ماه گردون، تفاوت از زمین تا آسمان است. این افکار تذکراتی بود که به خودم می دادم که یادم باشد بر مصائب صبر کنم. زیرا پروردگار مهربان باری بیش از توان و تحمل هیچ یک از بندگانش بر او تحمیل نمی کند. پس نه تنها شکنجه بعثی‌ها، تشنگی، گرسنگی و محیط متعفن، بلکه نیش حشرات موذی نیز قابل تحمل بود.



چند روزی بود که به استخبارات عراق آمده بودیم. زخم‌های بچه‌ها به شدت عفونی شده بود و درد ناشی از آن، امان‌شان را بریده بود. بعضی‌ها در آن چند روز حتی از دادن یک قرص مسکن برای تسکین موقت هم به ما مضایقه کرده بودند. بچه‌ها سعی می‌کردند بنا بر آموزه‌هایی که از دین و ایمان داشتند، این سختی را با توکل به خدا تحمل کنند. صحبت کردن برای من، از روزهای دیگر سخت‌تر شده بود. تارهای صوتی حنجره‌ام متورم شده بود و از ناحیه صورت، حنجره و گردن به شدت احساس درد می‌کردم. به همین دلیل نمی‌توانستم به راحتی حرف بزنم و صدای ام به سختی بالا می‌آمد.

در یکی از روزها نگهبانان، جوانی را به سلول ما آوردند. لباسی با طرح و خطوط پلنگی به تن داشت و زخمی هم نبود. به نظر می‌رسید حدود بیست تا بیست و دو سال سن داشته باشد. بعد از رفتن نگهبان با همه بچه‌ها سلام و احوالپرسی کرد. در حد جواب دادن سلامش، پاسخ دادیم. فکر می‌کردیم از نیروهای منافقین است که

برای گرفتن اطلاعات، خود را به عنوان رزمنده جا زده است. ایشان هم متوجه شد کسی مایل نیست با او حرف بزند. برای اطمینان بخشیدن به ما و رفع سوء ظن خودش را کامل معرفی کرد. هم چنین اطلاعات دقیقی از وضعیت نیروهای خودی در جبهه داد. فهمیدیم از نیروهای یگان ویژه جنگ‌های نامنظم و چریکی است که به اسارت در آمده. بدن بسیار ورزیده‌ای داشت که نشان از توان جسمی بالای او بود. در حالی که حرف می‌زد، نترس و جسور بودنش را احساس می‌کردم. روز بعد یکی از افسران بعثی به همراه چهار سرباز وارد سلول شدند تا از او سؤالاتی بپرسند. در حین پرسیدن سؤالات افسر بعثی که متوجه شده بود او بدن ورزیده‌ای دارد پرسید چه ورزشی انجام می‌دهد. جوان گفت رزمی کار است و در رشته کاراته فعالیت ورزشی می‌کرده. افسر عراقی پوزخندی زد و در حالی که چهار سرباز درشت هیکل را نشان می‌داد گفت: می‌توانی با این‌ها مبارزه کنی؟ پوزخند افسر بعثی نشان می‌داد که حرف‌های آن جوان رزمنده را باور نکرده است. جوان رزمنده جسورانه گفت: بله حاضرم. سربازان با حالت تمسخر خندیدند و دو نفر از آن‌ها که می‌خواستند آمادگی خودشان را نشان بدهند، گارد گرفتند. جوان رزمنده هم عکس العمل نشان داد، که بیدی نیست تا به این بادها بلرزد. فضایی آماده شد تا آن‌ها با هم مبارزه کنند. جوان رزمنده وسط ایستاد. دلهره‌ی عجیبی در ما به وجود آمد. برایش دعا کردم. چون به نظرم هر دو سر این ماجرا به ضرر جوان رزمنده تمام می‌شد. اگر برنده می‌شد قطعاً بعثی‌ها او را تا حد مرگ شکنجه می‌کردند؛ و اگر می‌باخت مایه سرافکنندگی برای همه بچه‌ها بود. به هر حال کاری جز دعا کردن از دست هیچ کدام از ما بر نمی‌آمد.

سربازان بعثی دور او حلقه زدند و با تمسخر به مبارزه دعوتش کردند. او هیچ حرکتی نمی‌کرد. کم و بیش با ورزش رزمی آشنایی داشتم. متوجه شدم جوان رزمنده قصد دارد انرژی سربازان بعثی را بگیرد و به اصطلاح خسته‌شان کند. درحالی که احتمالاً مشغول پیدا کردن نقاط ضعف‌شان هم بود تا ضربه‌ی کاری را وارد کند. سربازان بعثی چندین بار با مشت و لگد به او حمله کردند، اما نتوانستند ضربه‌ها را به جایی از بدن او بزنند. شاید بیشتر از چند دقیقه میدان به دست سربازان بعثی بود. چون مدام هجوم می‌آوردند و جوان رزمنده ایرانی ضربات آن‌ها را دفع می‌کرد. چندین بار حرکاتی انجام داد تا باعث فریب آن‌ها بشود. شاید این حرکات باعث شد تا آن‌ها فکر کنند می‌توانند با چند مشت او را نقش زمین کنند. برای همین جلوتر آمدند. جلوتر آمدن آن‌ها همان و ضرباتی که مثل صاعقه به سر و صورت‌شان خورد همان! جوان رزمنده ضربات را آنقدر دقیق و سرعتی به آن‌ها زد که هر چهار نفر به زمین افتادند. بچه‌ها ناخودآگاه فریاد خوشحالی سر دادند و صلوات فرستادند. زمانی برای فکر کردن به نگرانی بعد از این پیروزی شیرین نبود؛ چون بلافاصله افسر بعثی سوتش را به لب گذاشت و چندیدن بار در آن دمید. تا به خودمان بیاییم، چند نفر سرباز وارد سلول شدن و جوان رزمنده را زیر ضربات باتوم و شلاق گرفتند. چه کاری از دست ما برمی‌آمد جز نگاه کردن و سیل اشکی که از چشمان مان جاری می‌شد؟! وقتی پیکر نیمه‌جان جوان رزمنده را کشان کشان با خودشان بردند، غم سنگینی روی دلم نشست. نمی‌دانستم حدس بزنم عاقبت او چه خواهد شد. آیا دوباره او را می‌دیدیم؟ سیل اشک بی صدا روی صورت مان می‌بارید و با دلی پُر درد به در سلول که بسته می‌شد چشم دوختیم. حدود دو-

سه ساعت بعد در حالی که انتظار نداشتیم به این زودی او را ببینیم، در سلول باز شد. دو نفر از نگهبان زیر بغلش را گرفته بودند و او را روی زمین می‌کشیدند. تقریباً بی‌هوش بود. با همان وضعیت او را توی سلول انداختند و رفتند. فوراً نبض‌اش را گرفتم و به صدای تنفس‌اش گوش دادم. به لطف خدا مشکل حاد نبود. بدنش را نگاه کردم تا ببینم شکستگی دارد یا نه. سالم بود. اما کبود و متورم شده بود. کم‌کم چشمانش را باز کرد. همگی خوشحال شدیم. خوشحالی ما بیشتر از آن جهت بود که ضربه‌ی مغزی نشده بود. چون دیدیم که شلاق و باتوم‌ها را درست به سرش می‌کوبیدند. با این حال برای تست هوشیاری، از او خواستم دست و پاهایش را حرکت بدهد. به سختی این کار را انجام داد. مدت کوتاهی استراحت کرد. بعد در حالی که لبخند به لب داشت، از جا بلند شد و نشست. با حیرت نگاهش کردیم و ما هم لبخند زدیم. وقتی حالش عادی شد، پرسیدم چرا این مبارزه را قبول کردی، فکر نکردی این‌ها بی‌رحم و نامردند و ممکن بود بلایی بدتر به سرت بیاورند؟ سر تکان داد و با لبخند گفت: بادمجان بم آفت نداره. همین که توانستم روی افسر بعضی و نیروهایش را کم کنم، ارزشش را داشت. بهتر از همه شما را خوشحال کردم که خیلی برایم ارزش دارد.

سلول ما به دلیل این که هیچ دسترسی به هوای آزاد و نور مستقیم نداشت همیشه تاریک بود. برای همین تشخیص اوقات شرعی سخت بود و نمازها را بر حسب احتمال و حدسیات اقامه می‌کردیم. بعد از نماز هم، هر کدام از بچه‌ها سوره یا آیاتی از قرآن کریم را که از حفظ بودند می‌خواندند و دیگران گوش می‌کردند. احادیث و روایات را هم با هم مرور و در موردشان حرف می‌زدیم. این باعث آرامش خاطر بچه‌ها می‌شد. از طرفی هم باعث می‌شد

سختی و سنگینی زمان را کمتر احساس کنیم. هنوز باورمان نشده بود اسیر شده ایم. فکر می کردیم این وضعیت موقتی است و به زودی ما را به طریقی اعدام می کنند. از طرفی هم به دلیل مجروحیت بچه ها و عدم رسیدگی دارویی، می دانستیم عده ای از ما زیاد دوام نخواهند آورد. بر همین اساس هر کس تلاش می کرد خود را از هر حیث، آماده ی مرگ و لیاقت شهادت کند.

دومین هفته ای بود که ما در استخبارات عراق بودیم. وضعیت جسمی بچه ها هر روز بدتر از روز گذشته می شد. یک روز نگهبان ها با سرو صدا وارد سلول شدند و از ما خواستند به سرعت بیرون برویم. زیر ضربات شلاق بیرون آمدیم. دوباره ما را به سمت تونل وحشت بردند. در آن جا هم مأموران مثل اولین روز از هر طرف ما را با شلاق و کابل مورد هجوم قرار دادند. از تونل که رد شدیم، ما را به طرف اتوبوسی بردند که به جای شیشه، دور تا دورش را با پللیت آهنی پوشانده بودند. ناگفته پیدا بود که می خواستند ما را به محل دیگری انتقال بدهند. با تدابیر امنیتی زیاد، ما را سوار کردند و اتوبوس حرکت کرد. از چند شهرک و روستا عبور کرد و به استان الانبار و شهر رمادیه رسید. پایگاه هوایی، باند فرودگاه و آشیانه هواپیماهای جنگی عراق در حاشیه شهر قرار داشت. به نظر می رسید یکی از پایگاه های شکاری مهم و بزرگ عراق باشد. اتوبوس از چند مانع ایست و بازرسی گذشت. چهار ساختمان دو طبقه که دو به دو در موازت هم قرار داشتند دیده می شد که اطراف آن ها با برجک های نگهبانی و انبوهی از سیم خاردار حفاظت شده بود. با دیدن در بزرگ آهنی و تابلویی که روی آن نوشته شده بود: قفس الاطفال ایرانیین (اردوگاه اطفال ایرانی) و زیر آن هم با رنگی متفاوت

نوشته شده بود: شما مهمانان عزیز ما هستید. فهمیدم ما را به اردوگاه اسراء منتقل کرده‌اند. در نگاه اول هیچ کس در محوطه اردوگاه دیده نمی‌شد. اتوبوس پشت دروازه توقف کرد. نگهبان‌ها به سرعت پیاده شدند و اسامی را خواندند. بعد از سرشماری و آمارگیری ما را به طرف محوطه داخلی اردوگاه بردند. با این که چهار ساختمان، به فاصله‌ی صد متر از هم قرار داشت، اما امکان تردد بین آن‌ها وجود نداشت. نگهبان‌ها دوباره دست به کار شدند و در حالی که فریاد می‌کشیدند، دستور دادند تا به ستون سه و روی دو زانو به زمین بنشینیم. بعد از نشستن یک افسر عراقی - که بعداً فهمیدیم فرمانده اردوگاه است - همراه با مترجم‌اش - که او هم اسیر ایرانی بود - آمد. نگهبان دستور داد تا به احترام فرمانده اردوگاه از جا بلند شویم. بعد دوباره فرمان نشستن داد. فرمانده اردوگاه شروع به صحبت کرد و گفت: این جا محیط نظامی است و شما باید مقررات محیط نظامی را رعایت کنید. شما اسیر هستید و مرگ و زندگی شما دست ماست! هیچ کس از وجود شما اطلاعی ندارد؛ و لذا در حال حاضر هیچ هویت خارجی ندارید. پس باید تابع دستورات ارتش عراق باشید. در غیر این صورت معلوم نیست چه اتفاقی برای شما خواهد افتاد... من که کم و بیش عربی بلد بودم از تناقض بین گفته‌های فرمانده اردوگاه و نوشته‌ی روی تابلو که "شما مهمانان عزیز ما هستید" تعجب کردم.

حرف‌های فرمانده که تمام شد به هر کدام از ما یک کوله‌ی نظامی دادند که داخل آن دو پتوی کوچک، یک لیوان و قاشق از جنس رویی (روحی) و یک دست لباس نظامی خاکی رنگ بود. بعد ما را به صورت تک، یا دو نفره به طرف اتاق‌هایی که در ساختمان بود، بردند.

به در بزرگ که رسیدیم نگهبان قفل را باز کرد. وقتی در باز شد مأموری که من را آورده بود، با یک پس گردنی محکم به داخل پرتم کرد. به زمین افتادم و بعد از بلند شدن به اطرافم نگاه کردم. تعداد زیادی از اسرای خودی آن جا بودند. بعضی بی تفاوت و بعضی دیگر با نگاهی خاص سر تا پایم را برانداز کردند. یکی از آن‌ها به شوخی گفت: اخوی با یک پس گردنی ولو شدی؟ جواب شوخی لفظی اش را با لبخند دادم. چند نفر به طرفم آمدند. سن و سال‌شان بیشتر از من بود. یکی از آن‌ها گفت: نگران نباش اخوی. همه این بچه‌ها خودی هستند. با این حرف فهمیدم شاید فکر کرده‌اند جاسوس یا نفوذی عراقی‌ها هستم. در این موقعیت که هنوز کسی من را نمی‌شناخت، مجروحیت‌ام سندی شد تا شک و شبهه بعضی‌ها برطرف بشود. جایی برایم باز کردند تا مثل بقیه بنشینم و به دیوار تکیه بدهم.

در حالی که نشسته بودم، نگاهم بین آن‌ها می‌چرخید تا شاید آشنایی را پیدا کنم. هیچ کدام را نشناختم. اکثر آن‌ها مجروح و حتی جراحت‌های شدیدی داشتند؛ که نشان می‌داد از نیروهای عملیاتی و احتمالاً خط‌شکن هستند. گویش‌ها و لهجه‌های متنوع نشان می‌داد از بیشتر شهرهای ایران رزمنده در جبهه‌ها داریم. اکثرشان طوری با هم حرف می‌زدند و رفتار می‌کردند که انگار سال‌هاست همدیگر را می‌شناسند. این در حالی بود که تعدادی بعد از من اسیر شده بودند و شاید کمتر از یک ماه از آشنایی‌شان با هم می‌گذشت.

ساختمان اردوگاه به صورت دو طبقه بود. چهار اتاق در طول هم و چهار اتاق روی هم کف قرار داشت. ساختمان محکمی بود که بعداً فهمیدم

طراحی و ساخت آن را مهندسین و کارشناسان روسی به عهده داشته‌اند. پنجره‌ی اتاق‌ها از بیرون کاملاً مسدود شده بود. پنجره‌های جلو هم که به راهروی ساختمان مشرف بود با نرده‌های فلزی محکم و ضخیم محفوظ شده بود. ظرفیت هر اتاق پنجاه نفر بود. بنابراین سهم هر نفر از فضای اتاق کمتر از دو موزائیک بود که افراد به صورت U (یو) شکل در سه طرف اتاق مستقر شده بودند. در محوطه اردوگاه سه ساختمان دیگر وجود داشت. یکی از آن‌ها به عنوان سرویس بهداشتی، با ده دستشویی در نظر گرفته شده بود؛ که حدود چهارصد اسیر فقط یک ساعت فرصت داشتند تا از سرویس‌ها استفاده کنند. این در حالی بود که از آن ده سرویس دستشویی، اغلب خراب و غیر قابل استفاده بود یا اگر قابل استفاده بود، به اندازه کافی آب برای طهارت و نظافت نداشت. ساختمان دوم، با یک اتاق و آشپزخانه، محل استراحت و نگهبانان داخلی عراقی بود. قسمت سوم، ساخت و سازی بود که از آن به عنوان حمام اردوگاه استفاده می‌شد. این محل را با بلوک‌های سیمانی به ارتفاع حدود یک و نیم متر ساخته بودند؛ روی سقف بلندش ایرانی‌ت انداخته بودند. به دلیل کمبود آب یک تانکر روی سقف حمام گذاشته بودند که غالباً کفاف شستشور نمی‌داد. به همین جهت بچه‌ها سعی می‌کردند به نوبت در هفته حمام کنند. یا نوبت خودشان را به افرادی که نیاز واجب داشتند می‌دادند. این مشکلات با رسیدن به فصل‌های سرد پاییز و زمستان بیشتر شد. تانکر آب حمام یخ بست و بچه‌هایی که مجبور به استفاده از آب بودند، در سختی قرار گرفتند. آب آنقدر سرد می‌شد که وقتی روی بدن بچه‌ها می‌ریخت، واکنش عجیبی پیدا می‌کرد و بخار متصاعد می‌شد. هرکس اطلاعی از این موضوع نداشت

فکر می‌کرد علت بخار، جوش بودن آب تانکر است. سردی آب آنقدر گزنده بود که ساعتی بعد، انگار بدن با تیغ زخمی شده بود. البته این وضعیت بعد از مدتی برای بچه‌ها عادی شد و بدون نگرانی از سردی آب، استحمام می‌کردند.

بعثی‌ها اطراف اردوگاه را با دقت زیادی حفاظت می‌کردند. به شکلی که دور تا دور با سیم‌های خاردار به عرض بیست متر، که لابه‌لای آن‌ها سیم خاردار حلقوی فولادی و خطی، با ارتفاع بیش از چهار متر تعبیه شده بود قرار داشت. این سیم‌های خاردار بسیار متراکم بود و به هیچ وجه امکان عبور از آن‌ها نبود. حتی گربه‌ها هم به سختی می‌توانستند از میان آن‌ها عبور کنند. از بیرون و داخل هم فنس‌هایی با ارتفاع بیش از چهار متر کشیده بودند که امکان نزدیک شدن به سیم‌های خاردار را غیر ممکن می‌کرد. - هر چند در مناطق عملیاتی رزمنده‌های ما بارها از این سدهای به ظاهر پیچیده و سخت گذشته بودند و خود را به سنگرهای دشمن رسانده بودند- گذشته از آن نزدیک شدن به این فنس‌ها و سیم‌های خاردار، بیش از نیم متر مطلقاً ممنوع بود. اگر چنانچه هر یک از اسراء از این قانون حتی سهواً تخلف می‌کرد و عراقی‌ها متوجه می‌شدند، به شدت تنبیه می‌شد. بیرون از سیم‌های خاردار برجک‌های نگهبانی با ارتفاع ده تا دوازده متر و به فاصله صد متر از یکدیگر قرار داشت و نگهبانان مسلح در شیفت‌های مقرر در آن جا مستقر بودند. در اطراف اردوگاه هم سه یا چهار نفر بر پی.ام.پی حضور همیشگی داشتند. روی در ورودی اردوگاه نیز با دوربین‌های مدار بسته مجهز شده بود که احتمالاً نمای کامل اردوگاه و محوطه را پوشش می‌داد. بعثی‌ها به ما اعلام کرده بودند سیم‌های خاردار جریان برق دارد. ما

هم از روی کنجکاوی بررسی کردیم و متوجه شدیم این موضوع صحت ندارد. نگهبانان داخل اردوگاه هر چند ساعت به اتفاق یک یا دو درجه دار برای سرشماری و آمارگیری به اتاق‌ها می‌آمدند و ما را در پنج صف و ستون‌های ده نفره، در حالی که روی زانو قرار می‌گرفتیم، شمارش می‌کردند. البته ابتدا باید بلند می‌شدیم و بعد به دستور آن‌ها روی زانو می‌نشستیم. بعضی‌ها در هر مرحله از آمارگیری، به بهانه‌های مختلف و واهی تعدادی از بچه‌ها را مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند. اکثر بچه‌ها مجروح بودند. بنابراین به این نتیجه رسیدیم موقع آمارگیری، آن‌ها که سالم‌تر هستند در صف‌های جلو قرار بگیرند تا اگر آن‌ها تصمیم به ضرب و شتم گرفتند، مجروحین کمتر کتک بخورند. بعضی‌ها یک نفر از اسرای ایرانی که اهل جنوب کشورمان بود و به زبان عربی تسلط داشت را به عنوان مترجم با خود به اتاق‌ها می‌بردند، تا او مطالب و دستورات‌شان را به ما اعلام کند. ما هم در هر اتاق یک نفر را به عنوان مسئول انتخاب کرده بودیم تا نظم اتاق و برقراری ارتباط با نگهبان‌ها را سرو سامان بدهد.

سپری کردن اوقات شبانه‌روز برای یک اسیر با همه آدم‌ها کاملاً فرق دارد. شاید بشود گفت او همیشه معلق بین گذشته و آینده است؛ و اگر هدف و انگیزه‌ای برای تحمل کردن این روزهای سخت نداشته باشد، به سرعت فرسوده و بیمار می‌شود. ما در طول روز که به صبح و عصر تقسیم می‌شد، در هر نوبت کمتر از یک ساعت وقت آزاد داشتیم تا اتاق‌ها را نظافت کنیم، ظرف‌های غذا را بشوییم و امور شخصی از جمله استحمام و غیره را انجام بدهیم. در طی این یک ساعت علاوه بر همه‌ی این کارهایی که نام بردم، باید سطل‌های دستشویی تخلیه و شسته می‌شد؛ و ظرف‌های آب پُر

می‌شد. اگر همت می‌کردیم و وقت اضافه می‌آمد، توی محوطه که صدمتر طول و پنجاه متر عرض داشت قدم می‌زدیم. به مرور یاد گرفتیم مسئولیت‌ها را تقسیم کنیم تا با انجام آن فرصت بیشتری برای استفاده از حمام و سرویس‌های بهداشتی داشته باشیم. این مسئولیت‌ها به صورت هفتگی بین بچه‌ها تقسیم شده بود. تعدادی مسئول شستن ظرف‌ها و تعداد دیگری هم مسئول نظافت اتاق‌ها، پُرکردن ظرف‌های آب - برای شب که داخل بودیم - تخلیه سطل‌های دستشویی و گرفتن غذا بودند. بقیه هم کمک می‌کردند اما این هماهنگی باعث می‌شد همه بتوانند به مرور از زمان هوا خوری استفاده بیشتری ببرند.

بعثی‌ها به هر یک از اسراء یک قاشق و لیوان فلزی داده بودند؛ و برای هر ده نفر یک ظرف غذا که به آن قُصعه می‌گفتند؛ ما هم به نام عربی آن را می‌شناختیم. این ظرف شبیه سینی با ابعاد سی در چهل بود. با دیواره‌ای حدود پنج سانتیمتر. گروه مسئول غذا، هر روز به آشپزخانه که بین چهار اردوگاه قرار داشت می‌رفتند و غذا را تحویل می‌گرفتند. غذا و نان هر اتاق به تعداد نفرات بود و اضافه نمی‌شد. عراقی‌ها برای جلوگیری از ارتباط اسرای چهار اردوگاه با هم، قانونی وضع کرده بودند که باید رعایت می‌شد. مثلاً هیچ کدام از مسئولین غذا حق صحبت کردن با اسرای اردوگاه‌های دیگر را نداشت. نگاه کردن به اطراف کاملاً ممنوع بود. حرف زدن با آشپزها - که معمولاً از بچه‌های خودمان بودند - ممنوع و با برخوردهای شدید و ضرب و شتم همراه بود. این قوانین همیشه فرصتی را برای نگهبان‌ها فراهم می‌کرد تا به بهانه‌ی نقض آن، بچه‌ها را به شدت مورد آزار و شکنجه قرار بدهند. بارها اتفاق افتاده بود، نگهبان‌ها به بچه‌های گروه غذا حمله ور شده و غذا

هم به زمین ریخته می شد. آن‌ها با همان مقدار باقیمانده برمی گشتند و بچه‌ها با درک شرایط و موقعیت، غذاشان را با اسرای دیگر شریک می شدند. یکی از روزها که من مسئول غذا بودم نگهبان عراقی با این بهانه که من به اطراف اردوگاه نگاه کردم، از صف بیرونم کشید و در حالی که ظرف غذا دستم بود، مشت محکمی به صورتم کوبید. آن روزها هنوز مجروحیت صورتم خوب نشده بود. برای همین درد آن چنان به من هجوم آورد که سرم گیج رفت. در این میان من فقط به فکر غذای بچه‌ها بودم. چون اگر ظرف غذا از دستم می افتاد بچه‌ها گرسنه می ماندند. گیج و منگ خودم را روی پا نگه داشتم و مقاوم ایستادم. علاوه بر موضوع غذای بچه‌ها، نمی خواستم با افتادن روی زمین موجب خوشحالی نگهبان بعثی بشوم. وقتی دید خودم را کنترل کردم بلافاصله سیلی محکمتری به صورتم زد. باز هم مقاومت کردم و با چشم براق به او خیره شدم. دوباره یک سیلی دیگر زد و بعد پی درپی ادامه داد. آنقدر زد که صورتم لمس شد. با ظرف غذا روی زمین نشستم. ول کن نبود و هم چنان می زد، تا این که خسته شد و دست برداشت. برای چند دقیقه هیچ صدایی به جز ونگ ونگ و صدای سوت که در مغزم پیچیده بود نمی شنیدم. وقتی نگهبان رفت با احساس رضایت از این که غذا را به بچه‌ها می رسانم، از جا بلند شدم و رفتم.

وقتی زمان آزاد باش تمام می شد نگهبان داخلی چند بار سوت می زد؛ و چنانچه بعد از سوت سوم، بچه ها در سرویس های بهداشتی یا در محوطه بودند، نگهبان های دیگر وحشیانه با کابل برق و باتوم به آنها حمله می کردند. بارها اتفاق افتاده بود که اسراء نیمه کاره کارشان را رها می کردند تا زیر ضربات کابل برق و باتوم مجروح نشوند.

از جمله مواردی که اسراء را آزار می داد، نبودن آب کافی توی اتاق ها بود. بعضی ها یک ظرف سفالی که به آن حُبانه می گفتند در اتاق گذاشته بودند. حُبانه به شکل قیف روی یک سه پایه فلزی قرار می گرفت و گنجایش حدود سی و پنج تا چهل لیتر آب آشامیدنی داشت. سه یا چهار سطل پلاستیکی با ظرفیت حدود ده لیتر آب هم برای طهارت، وضو گرفتن و شستن قاشق و لیوان در اختیار ما می گذاشتند. در نتیجه به هر نفر به طور متوسط، تا وقتی که در اتاق بودیم دو لیتر آب می رسید. سخت تر از این وضعیت، موضوع دستشویی اسراء بود. ناچار شده بودیم در یک گوشه اتاق پتویی

نصب کنیم. پشت این پرده‌ی پتویی سطل پلاستیکی قرار داشت که به عنوان دستشویی استفاده می‌شد. به دلیل نبود آب کافی و مخصوصاً آبِ کُر، گرفتن طهارت کار بسیار سختی بود؛ و از طرفی به دلیل این که بچه‌ها مقید به رعایت پاکی و نجسی بودند این موضوع برای‌شان از کتک خوردن و شکنجه زجرآورتر بود. این قضیه مدت‌ها ادامه داشت تا این که یکی از بچه‌ها را به دلیل بیماری سختی به بهداری بردند. وقتی برگشت یک ظرف خالی سُرْم و شیلنگ‌اش را با خودش آورد. آن را بالای دستشویی آویزان کردیم و هر بار که به دستشویی می‌رفتیم با سه بار ریختن آبِ قلیل -پس از زایل کردن عین نجاست) طهارت می‌گرفتیم. این ترفند ساده به ما خیلی کمک کرد. هم طهارت را امکان‌پذیر کرد و هم در صرفه‌جویی آب تأثیر زیادی گذاشت. با این حال ما هنوز با سختی‌های زیادی باید دست و پنجه نرم می‌کردیم. بوی تعفن سطل دستشویی و بوی جراحات عفونی بچه‌ها چیزی نبود که در موردش حرف ننسیم. حتی وقتی نگهبان‌ها وارد اتاق‌ها می‌شدند از ماسک استفاده می‌کردند. ما تحمل می‌کردیم و می‌شود گفت، به مشام‌مان دستور می‌دادیم به این بوها عادت کنند.

بعثی‌ها دستور داده بودند اجتماع بیش از سه نفر در محوطه و توی اتاق‌ها ممنوع است. هم چنین هر نوع مراسم جمعی و گروهی خلاف قوانین اردوگاه بود و اگر می‌دیدند به شدت برخورد می‌کردند. از آن جایی که بچه‌ها هیچ سرگرمی‌ای نداشتند، بیشتر وقت‌شان را با همان جمع دو سه نفره به حرف زدن و تعریف خاطرات سپری می‌کردند. در این میان هر کس هم سعی می‌کرد با فردی که از نظر خلق و خو و رفتار با او سنخیت بیشتری دارد هم کلام بشود. بعضی‌ها خیلی سریع ارتباط برقرار می‌کردند و بعضی هم دیرتر

و محدودتر. عده‌ای هم بودند که به جمع بودن تمایلی نشان نمی‌دادند و برای خودشان دنج و خلوتِ خاص خودشان را داشتند. البته آنهایی که ارتباط نمی‌گرفتند به نسبت دیگران افراد آسیب‌پذیرتری بودند. روزها به این شکل می‌گذشت و کم‌کم همه با شرایط اسارت و اردوگاه خو گرفته بودند. عراقی‌ها هنوز اقدام مؤثری برای درمان اسراء انجام نداده بودند. نبودن امکانات پزشکی و بهداشتی باعث شدت گرفتن عفونت‌ها شده بود. حتی در موردی دیدم از زخم‌های عفونی شده یکی از اسراء کرم خارج می‌شود. دیدن این صحنه‌ها، تلخ و دردآور بود. چندین بار به وضعیت موجود اعتراض کردیم. تا این که بعضی‌ها مجاب شدند، کاری نکنند. یک روز یکی از نگهبان‌ها که ظاهراً از بهداری مأمور رسیدگی شده بود به اتاق‌ها آمد. با خودش جعبه‌ی کمک‌های اولیه شامل: باند، چسب، مایع ضد عفونی‌کننده و تعدادی قرص مُسکن آورده بود. مأمور بهداری دستکش به دست، یک سرنگ بزرگ را از بتادین پُر می‌کرد و به صورت ایستاده و از بالا روی زخم بچه‌ها می‌پاشید. تعدادی از ما هم بلافاصله باند را روی زخم‌ها می‌گذاشتیم و یک قرص مُسکن هم به مجروح می‌دادیم.

توی هر اتاق یک نفر از بچه‌ها مأمور شد تا در فرصت مناسب مقداری گاز، باند، قرص و دارو از جعبه به اصطلاح دکتر، تک بزند. همه در کارشان موفق شده بودند. برای همین با رفتن مأمور بهداری، خودمان دست به کار شدیم و زخم‌های عمیق‌تر و شدیدتر را در حد امکان پانسمان کردیم. در روزهای بعد با لطف و عنایت خداوند دیدیم که زخم‌های عفونی کم‌کم رو به بهبودی می‌رود. زخم‌هایی که در شرایط عادی و حتی در بیمارستان‌ها هم ممکن بود منجر به قطع عضو یا مرگ هر انسانی بشود. اما ما با چشم خود

و در کمال ناباوری شاهد بودیم که آن‌ها بهبود پیدا کردند. این را هم ناگفته نگذارم مقاومت بچه‌های مجروح در مقابل درد و جراحاتی که داشتند به حدی زیاد بود که در یک کلمه و چند جمله نمی‌گنجد. به نظرم توضیح آن شرایط دشوار است. فقط برای کسانی قابل باور است که در آن شرایط قرار گرفته و از نزدیک دیده باشند. ما به این باور رسیده بودیم که هیچ برگی بدون اذن خداوند از درخت نمی‌افتد. یا به قول شاعر: گر نگهدار من آن است که من می‌دانم/شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد. این اعتقاد و معجزات باعث می‌شد که بچه‌ها باور قلبی داشته باشند که خداوند شاهد و ناظر بر تمام اعمال، رفتار و حتی نیت‌های درونی‌شان است. لذا هر روز که می‌گذشت پیوند بچه‌ها با خداوند بیشتر و از غیر او، کاسته می‌شد.

با تمام محدودیت‌هایی که بعثی‌ها برای انجام فرائض، مستحبات و عبادات گذاشته بودند، بچه‌ها سعی می‌کردند از هر فرصتی استفاده و به شکل‌های گوناگون به ذکر خداوند رحمان مشغول بشوند. تأثیر این حالات روحانی را همگی ما در بعضی از بچه‌ها دیده بودیم. یادم است رزمنده‌ی جوانی در بین ما بود که بیشتر از هفده سال نداشت. او به دلیل ضربات باتوم و شلاقی که بعثی‌ها به سرش زده بودند، همیشه از ناحیه سر به شدت احساس درد و ناراحتی می‌کرد. ما آثار تورم و کبودی این ضربات روی سرش را می‌دیدیم و سعی می‌کردیم به طریقی به روزهای بهتر در آینده و نجات از اسارت، امیدوارش کنیم. گاهی شب‌ها که از شدت درد نمی‌توانست بخوابد، از او پرستاری می‌کردم و با حرف‌های امیدبخش می‌خواستم این دردها را تحمل کند. یک شب به من گفت اسم من را روی دیوار بنویس تا یادت نرود. من به زودی شهید می‌شوم. لبخند زدم و گفتم انشاءالله همه

با هم به کشورمان برمی گردیم. اما آن شب آنقدر اصرار کرد که با دسته‌ی قاشق اسمش را روی دیوار نوشتم. از آن شب به بعد خیلی از بچه‌ها هم از او شنیدند که قرار است به زودی شهید بشود. دو هفته از این ماجرا گذشت. بچه‌ها اغلب قبل از نماز صبح، برای نماز شب و عبادت بیدار می‌شدند. او هم مثل بقیه هر نیمه شب بیدار می‌شد و نماز شب متصل به نماز صبح را می‌خواند. آن روز صبح من هنوز نمازم را شروع نکرده بودم که در حالت قنوت او را دیدم. داشتم نگاهش می‌کردم که احساس کردم کم کم از آن حالت تعادل خارج شد و دو زانو، به حالت سجده به زمین نشست. به طرفش رفتم. بچه‌ها هم متوجه شدند و آمدند. او را به حالت درازکش روی زمین خواباندم. دستم را روی قلبش گذاشتم. حس کردم ضربان ندارد. با کف دست چند بار به قلبش فشارهای ملایمی آوردم تا شاید احیا بشود. بعد تنفس دهان به دهان دادم. هیچ واکنشی نداشت. بچه‌ها مثل ابر بهار اشک می‌ریختند و از بعضی‌ها طلب کمک می‌کردند. اما طبق معمول با بی‌تفاوتی آن‌ها روبرو شدند. آن روز صبح رزمنده‌ی آزاده و جوان ما در نهایتِ مظلومیت به شهادت رسید. خیلی از بچه‌ها که واقعاً به مقام معرفت خداوند رسیده بودند، به حال دوستِ شهیدمان غبطه خوردند و آرزوی چنین مرگی را طلب کردند. مرگی که ظاهرش در غربت بود؛ اما باطن‌اش تحت توجه حضرت حق و ائمه اطهار و قرب الهی قرار داشت.

هوارو به روشنی می‌رفت و ما به خورشید زندگی دنیوی آن جوان فکر می‌کردیم، که حالا خاموش شده بود. همه یک صدا گریه می‌کردیم. انگار عزیزترین فرد زندگی مان را از دست داده بودیم. در حالی که از آشنایی ما با

او مدت زیادی نمی‌گذشت. با روشن شدن هوا نگهبان‌ها به اتاق آمدند و پیکر مطهر شهید را توی پتو پیچیدند، تا خارج از اردوگاه در جای نامعلومی به خاک بسپارند. آن جوان قبل از شهادت به ما سفارش کرده بود اگر راهی پیدا کردیم، شهادتش را به خانواده‌اش خبر بدهیم. پنج ماه بعد خبر شهادت او از طرف نیروهای صلیب سرخ جهانی به هلال احمر کشورمان اطلاع داده شد و خانواده‌اش در جریان قرار گرفتند.

بسیاری از بچه‌ها متوجه شده بودند، موضوع اسارت به تنهایی یک مشکل شخصی نیست؛ اگر چه همه‌ی مشکلات را فرد اسیر باید تحمل کند. در مقابل بودند افرادی که فکر می‌کردند اگر اسیر شده‌اند مقصرش فلانی، یا فلان موضوع است. این افراد همانطور که گفتم همیشه متوقع و به دنبال مقصر یابی بودند. بنابراین با روحیات خاص و غیر قابل انعطاف عزلت و انزوا را پیش می‌گرفتند و دیگران هم ناخواسته از آن‌ها دوری می‌کردند. این موضوع بیشترین ضربه را به خودشان می‌زد. چون یا باعث افسردگی شان می‌شد، یا به طرف بعثی‌ها تمایل پیدا می‌کردند. هر چه زمان هم می‌گذشت فاصله‌ی آن‌ها با بچه‌ها بیشتر می‌شد. این فاصله برای ما آزار دهنده بود. چون کم کم بین آن‌ها تبدیل به ضدیت می‌شد؛ که در این شرایط بعثی‌ها به آن دامن می‌زدند تا شاید بتوانند وحدت و یکپارچگی اسراء را از بین ببرند و به اهداف خود برسند. یکی از اسراء که یگان سازمانی‌اش با ما متفاوت بود و از نظر سنی هم از من و خیلی از بچه‌ها بزرگ‌تر بود، از همان ابتدای اسارت نتوانسته بود خودش را با شرایط پیش آمده وفق بدهد. او از این که به اسارت درآمده بود به شدت ناراحت بود و دیگران را مقصر می‌دانست. اساساً جنگ و مقابله با دشمن برای او

مفهوم نداشت. وقتی هم حرف می‌زد، همین نگرش‌اش باعث می‌شد تا شخص غیر قابل‌تحملی برای بقیه اسراء باشد. بعضی با او رفتار متقابل داشتند. من هم چون به دلیل مجروحیت نمی‌توانستم با او به خوبی حرف بزنم، خیلی ناراحت بودم. عاقبت یک شب تصمیم گرفتم پتوی خودم را کنار او روی زمین پهن کنم تا شاید بتوانم چند کلمه‌ای، هر چند ناقص حرف بزنم. در اولین شب وقتی متوجه شد نمی‌توانم خوب حرف بزنم، بی‌تفاوت نگاهم کرد و خوابید. اما من تصمیم گرفته بودم با او ارتباط بگیرم. در روزهای بعد با شیوه‌ی دیگری وارد شدم. یعنی به همان اندازه که دیگران نسبت به او بی‌تفاوت و گاهی منزجر بودند، عکس آن عمل کردم و به او احترام می‌گذاشتم؛ یا اگر کسی قصد بی‌احترامی داشت به نحوی که او سو استفاده نکند، مانع می‌شدم. اوایل متوجه رفتارهای من نبود. اما به مرور متوجه شد من بدون هیچ چشم‌داشتی و فقط به نیت خیرخواهی حرف‌هایم را می‌گویم. همین رفتارها بود که باعث تغییرات روحیه او شد. قبلاً ملاحظه هیچ‌کس را نمی‌کرد. حتی به بزرگ‌ترهای جمع هم بی‌احترامی می‌کرد. اولین نشانه‌های تغییرش همین احترام به بزرگ‌ترها بود. قبل از آن، از طرف بعضی دوستان مورد عتاب و خطاب قرار می‌گرفتم که چرا با ایشان برخورد محترمانه و نرم داری؟ ولی من به این باور رسیده بودم: از محبت خاها گل می‌شوند. من می‌فهمیدم که شرایط اسارت برای او از بقیه سخت‌تر است. چون بچه‌های ما همین اسارت را بخشی از سرنوشت خود می‌دانستند که تحت حکمت خداوند قرار داشت، اما ایشان این موضوع را قبول نداشتند. ترس از گرسنگی، تشنگی و شکنجه باعث شده بود رفتارهای آزار دهنده داشته باشد.

بعد از سه، چهار ماه که به لطف و عنایت خداوند وضعیت تکلم ام بهتر شد، ارتباط کلامی ما هم بیشتر شد. لطف خدا بود که بعد از یک سال، همین شخصی که از همه مسائل مذهبی و رفتارهای بچه‌ها گریزان بود، اولین کسی بود که از دعا‌های گروهی استقبال می‌کرد؛ نماز یومیه و نماز شب می‌خواند و کلاً به فردی تبدیل شد که برای خیلی از بچه‌ها باور نکردنی بود. همیشه به دوستانم یادآوری می‌کردم که ما با رفتارمان می‌توانیم باعث دفع و جذب آدم‌ها بشویم. خداوند به پیامبر رحمت حضرت محمد (ص) فرموده: اگر تو با مردم رفتار تند و خشن داشته باشی، هر آینه مردم از دور تو پراکنده می‌شوند. بنابراین با تأسی به پیامبر عظیم‌الشان، بهترین و کارسازترین موهبت الهی داشتن حُسن خلق است.

بیش از چهار، پنج ماه از دوران اسارت ما می‌گذشت که یک روز بعثی‌ها اعلام کردند از هر آسایشگاه یک یا دو نفر برای مصاحبه با رادیو و تلویزیون عراق آماده بشوند. این فرصتی برای ما بود تا خبر سلامتی بچه‌ها را از آن طریق اعلام کنیم. از هر آسایشگاه دو نفر که از نظر جسمی سالم‌تر و قدرت بیان خوبی داشتند؛ و هم چنین قابل اطمینان بودند انتخاب شدند. بانمایندگان اسرای آسایشگاه‌ها به رادیو عراق رفتند و ضمن اعلام سلامتی خودشان، اسامی اسرایی را هم که به ذهن سپرده بودند اعلام و خبر سلامتی‌شان را دادند. بعد از خلاص شدن از دوران اسارت بود که فهمیدم خانواده‌ام بعد از عملیات به خوزستان و مکر لشکر رفته بودند تا از مسئولین پی‌گیر وضعیت‌ام بشوند. آن‌ها اول اعلام می‌کنند که من در حال مأموریت هستم و امکان ملاقات وجود ندارد. مدتی بعد دوباره خانواده‌ام مراجعه می‌کنند

تا از سرنوشت من خبر قطعی و دقیقی بگیرند. فرماندهی واحد با تأسف به برادرم اعلام می‌کند: برادر شما شهید شده و متأسفانه به دلیل شرایط خاص منطقه امکان انتقال پیکر او به عقب فعلاً امکان پذیر نشده است. بعد کیف‌ام را که شامل لوازم شخصی و وصیت‌نامه بود را تحویل برادرم می‌دهد. علت اعلام شهادت من هم همانطور که قبلاً شرح دادم این بود که وقتی مجروح شدم، شرایط جسمی‌ام به شکلی بود که کسی باور نمی‌کرد، زنده بمانم. حتی خودم هم آمیدی به زنده ماندن نداشتم. هم‌زمان که به عقب برمی‌گردند به مسئول واحد اعلام می‌کنند، فلانی شهید شده است. با این اوصاف یگان اعزام کننده‌ی در شهرستان محل سکونت هم رسماً خبر شهادت‌ام را به خانواده اعلام می‌کنند. خانواده هم درصدد مراسم ترحیم و ختم هستند که بعد از مشورت با هم خودداری می‌کنند، تا خبر دقیق‌تری به دست بیاورند. دوباره یکی از برادرانم که ارتباط شغلی با هلال احمر داشت، پی‌گیر وضعیت من می‌شود اما نتیجه‌ای نمی‌گیرد.

یکی از روزها پیرزنی که همسایه ما بود - خداوند رحمت‌اش کند - با عجله خودش را به خانه‌ی ما و مادرم می‌رساند و می‌گوید: من صدای پسرت را از رادیو عراق شنیدم. او اسیر شده و اعلام کرد حالم خوب است. مادرم که به صداقت این پیرزن مؤمن ایمان داشت، با خوشحالی خبر سلامت‌ام را به برادرانم می‌دهد. اما آن‌ها باور نمی‌کنند. چون فکر نمی‌کردند پیرزن تنهای روستا، که سوادى هم نداشت واقعاً چیزهایی را گفته که حقیقت داشته باشد. اما با توجه با صداقت پیرزن، امیدوار می‌شوند و تمام بیمارستان‌ها، معراج شهدای منطقه و شهرها را جستجو می‌کنند تا شاید خبری از من به

دست بیاورند؛ که در نهایت موفق نمی‌شوند. پدرم نذر می‌کند اگر خبری که پیرزن داده صحت داشته باشد یک یخچال که از ضروریات زندگی او بود برایش بخرد.

بعد از اعلام خبر سلامتی مان از رادیو عراق، چند روز بعد بعثی‌ها برای مال‌لباس تمیز و جدید آوردند. تعجب کردیم. اما در ادامه شاهد بودیم رفتارشان بهتر شده و به وضعیت غذای اسراء هم رسیدگی می‌کنند. علاوه بر غذای بیشتر و کیفیت بهتر آن، ساعت آزادی در محوطه‌ی اردوگاه هم بیشتر شد. از تعجب می‌خواستیم شاخ در بیاوریم. در تب و تاب پیدا کردن علت این رفتار عجیب بعثی‌ها بودیم که از چند نفر از اسرای قدیمی‌تر - آن‌هایی که حدود یک سال قبل به اسارت در آمده بودند - شنیدیم: احتمال این که صلیب سرخ جهانی بخواهد به اردوگاه بیاید زیاد است. بعثی‌ها با این بذل و بخشش مصنوعی می‌خواهند بگویند به خوبی از اسراء نگهداری می‌کنند. پیش‌بینی آن‌ها درست بود. چند روز بعد یک تیم چند نفره از مردان و زنان صلیب سرخ جهانی به اردوگاه آمدند. آن‌ها هر کدام از ما را با شماره‌ای مخصوص ثبت دفترشان کردند که بعد از آن به همین شماره شناسایی بشویم؛ و اعلام کردند اطلاعات شما را به

نمایندگان هلال احمر ایران در ژنو تحویل خواهیم داد. در آخر به هر اسیر یک کاغذ مخصوص نامه نگاری دادند که از دو بخش تشکیل شده بود. در بخش اول باید به صورت خلاصه خبر سلامتی و اسارت خود را برای خانواده می نوشتیم و بخش دوم مربوط به جواب خانواده ها بود که آن ها می بایست به صورت خلاصه و در چند خط پاسخ می دادند. نامه ها به ترتیبی که اعلام کرده بودند نوشته و با درج آدرس اسراء، به صلیب سرخ تحویل داده شد.

سختی های اسارت در چنگ دشمنی که هر لحظه در پی اذیت و آزار ما بود، برای اسراء اگر نگویم بی اهمیت، بلکه خیلی مهم نبود. برای همه ما در آن شرایط خاص این مهم بود که خانواده ها بدانند ما اسیر شده ایم و خیال شان راحت بشود. بعد از آزادی، همان برادرم که با هلال احمر همکاری داشت تعریف کرد: یک شب خواب دیدم یکی از خواهران مددکار هلال احمر به من تلفن کرد و با خوشحالی گفت: مژده، مژده! سؤال کردم چه اتفاقی افتاده؟ آن خواهر مددکار گفت: کارت اسارت برادرت از طریق نمایندگان صلیب سرخ جهانی به دست ما رسیده است؛ برادرت اسیر شده! توی خواب به دفتر ایشان رفتم و با دیدن کارت از خوشحالی زیاد فریاد کشیدم و ناگهان از خواب بیدار شدم. فردا صبح به محض رسیدن به محل کارم همان خانم مددکار از هلال احمر تماس گرفت و اعلام کرد: کارت هویت برادرت به دست ما رسیده و ایشان اسیر است. من با عجله به دفتر کار او رفتم. ایشان همان کارتی که در خواب دیده بودم، به من داد...

برادرم آن روز با دادن شیرینی از همه پرسنل هلال احمر پذیرایی می کند و خبر اسارت ام را به خواهران و برادرانم می دهد. بعد به خانه ی پدر و مادرم می روند تا از اسارت من مطلع شان کنند. پدرم که نذر کرده بود در صورت

خبر سلامتی من برای آن پیرزن یک یخچال بخرد، به نذرش عمل می‌کند. به مرور زمان همه به این باور رسیدیم امکان آزادی ما از اسارت دشمن به سادگی فراهم نخواهد شد. بنابراین تصمیم گرفتیم شرایط و محیط را به نفع خودمان تغییر بدهیم، تا اوقات بچه‌ها به بطالت سپری نشود. با بچه‌ها صحبت کردیم تا اگر چیزی بلدند، از توانایی و استعدادشان استفاده بشود. از این طرح استقبال خوبی شد و به قول معروف هر کس چیزی بلد بود ریخت وسط دایره. بچه‌ها در هر زمینه‌ای مثل: ورزش، قرآن، زبان‌های خارجی، تئاتر، شعر، سرود و غیره، دستی بر آتش داشتند و به خوبی آموزش می‌دادند.

نیروهای صلیب سرخ اولین بار که به اردوگاه آمدند به هر نفر از اسراء یک خودکار و یک دفتر چهل برگ دادند. برگ دفترها شمارش شده بود و ما باید تا قبل از ورود مجدد صلیب سرخ آن را بی کم و کاست تحویل بعی‌ها می‌دادیم. حتی خودکار هم باید تحویل می‌شد، تا دوباره دفتر و خودکار جدید تحویل مان بدهند. همه می‌دانستیم استخبارات عراق و منافقین نوشته‌ی دفترچه‌ها را بررسی می‌کنند. به همین دلیل سعی می‌کردیم مطلب خاصی توی دفتر ننویسیم. هر چند نیاز روحی و روانی داشتیم تا چیزهایی توی دفتر بنویسیم، اما با توجه به شرایط، بیشتر صفحات دفتر را با نقاشی و مطالب ساده پُر می‌کردیم.

در بعضی از روزها بعی‌ها تعدادی از بچه‌ها را برای کارهای ساختمانی و عمرانی اردوگاه به بیگاری می‌بردند. این فرصت خوبی برای عده‌ای از ما بود تا بتوانیم تکه‌هایی از کیسه‌های سیمانی که مصرف می‌شد را زیر لباس مان پنهان کنیم و به داخل آسایشگاه منتقل کنیم. از این کیسه‌های

کاغذی دفترهای کوچکی درست کرده بودیم و مطالب مختلف مثل: آیات قرآن کریم، احادیث، روایات، شعر، داستان، دعا‌های مفاتیح، سرود، نوحه و مرثیه و غیره، که در ذهن هر یک از اسراء وجود داشت را می‌نوشتیم. این دفترچه مثل کتاب مرجع بود و در مناسبت‌های مختلف استفاده می‌شد. نگهداری این دفتر یا کتابچه خیلی پر مخاطره بود. چون همه مواردی که در آن نوشته شده بود، از نظر بعثی‌ها ممنوع بود. بنابراین ناگزیر بودیم برای نگهداری از آن نکات خاصی را رعایت کنیم. مثلاً مسئول نگه‌داری کتابچه در هر هفته فرد خاصی بود که دیگران از آن بی‌اطلاع بودند. شخص مسئول هم وظیفه داشت آن را در مکانی که به فکر بعثی‌ها و حتی بچه‌های خودمان نمی‌رسید مخفی کند، تا در زمان لازم از آن استفاده بشود.

در اولین ملاقاتی که با نیروهای صلیب سرخ داشتیم از آن‌ها درخواست کرده بودیم برای مان قرآن، مفاتیح، نهج البلاغه و کتاب‌های تاریخی بیاورند. دو ماه بعد خوشبختانه تعدادی از کتاب‌های مورد نظر از جمله کتاب‌های خارجی و تاریخی برای هر آسایشگاه آوردند و قرآن و نهج البلاغه‌ها بدون ترجمه فارسی بود و بعثی‌ها باور نمی‌کردند ما بتوانیم از آن‌ها استفاده کنیم. از آن جایی که ما کلاس‌های متفاوتی برای آموزش قرآن و نهج البلاغه داشتیم، مطمئن بودیم دیر یا زود بعثی‌ها متوجه می‌شوند و اقدام به جمع‌آوری خواهند کرد. با دوراندیشی برای چنین روزی، با آسایشگاه‌های دیگر هماهنگ کردیم و قرار شد هر آسایشگاه چند برگ از قرآن، نهج البلاغه و مفاتیح را از کتاب جدا و نگه‌داری کنند، تا در صورت جمع‌آوری ورق‌های جدا شده را کنار هم قرار بدهیم و یک کتاب کامل از هر سه کتابی که برای مان مهم بود، داشته باشیم. اتفاقاً حدس ما درست از آب در آمد. یک

شب نگهبان‌ها به آسایشگاه آمدند و همه قرآن‌ها و کتاب‌ها را جمع‌آوری کردند. آن‌ها به زعم خودشان فکر می‌کردند دیگر هیچ قرآن یا نهج البلاغه‌ای در اردوگاه وجود ندارد. غافل از این که از هر کتاب یک نسخه وجود داشت. مدت کوتاهی نگذشته بود که تصمیم گرفتیم از نسخه‌های موجود تکثیر کنیم. به همین منظور از اسرایی که خوش خط یا خطاط بودند خواستیم مشغول نوشتن و تکثیر بر روی کاغذهای سیمان و کتابچه بشوند. آن‌ها با زحمت فراوان و بیداری‌های شبانه - در حالی که یکی از اسراء در کنار پنجره نگهبانی می‌داد تا اگر بعضی‌ها نزدیک شدند، اطلاع بدهد - به کار کتابت ادامه دادند و به لطف خدا برای هر آسایشگاه یک نسخه از قرآن، نهج البلاغه و مفاتیح نوشته شد. اساتید هم در فرصت‌های مناسب از آن‌ها برای تدریس استفاده می‌کردند. بعدها با اصرار زیاد و مکرر از نیروهای صلیب سرخ درخواست قرآن و نهج البلاغه کردیم و آن‌ها موافقت کردند، اما بعضی‌ها از ورود مفاتیح الجنان به اردوگاه جلوگیری کردند.

من به اتفاق تعدادی از دوستان که آشنایی نسبی با مفاهیم قرآنی و نهج البلاغه، ادعیه و ادبیات عرب داشتیم - اغلب آن‌ها بعد از آزادی، به لطف خدا به عنوان اساتید برجسته حوزه و دانشگاه در جایگاه‌های رفیعی قرار گرفته‌اند - ابتدا کلاس‌هایی را به سبک کلاس‌های حوزوی راه‌اندازی کردیم. به این شکل که این کلاس‌ها به عنوان یادآوری، رفع اشکال و فراگیری جدید با یکدیگر بود. قرار گذاشته بودیم دوستان با تشویق و ترغیب دیگر اسرای مستعد، کلاس‌هایی را در زمینه قرائت، حفظ مفاهیم قرآنی و ترجمه، نهج البلاغه و ادبیات عرب برگزار کنند؛ که خوشبختانه بعد از مدتی کوتاه با استقبال خوبی از این کلاس‌ها مواجه شدیم. تقریباً تمام

اوقات بیداری ما به برگزاری این کلاس‌ها سپری می‌شد. بعضی از اسراء هم علاقه به یادگیری زبان‌های خارجی مثل انگلیسی، فرانسه، آلمانی و غیره داشتند. برای این منظور هم از کتاب‌هایی که نمایندگان صلیب سرخ در اختیار ایشان گذاشته بودند شروع به یادگیری زبان‌های خارجی کردند. ما در بین اسراء تعدادی را داشتیم که تسلط نسبی به بعضی از زبان‌های خارجی داشتند. بسیار از آن‌ها هم دارای تحصیلات دانشگاهی بودند. ما از این دوستان تقاضا کردیم با تشکیل کلاس‌های زبان خارجی، آموزش را شروع کنند. با موافقت آن‌ها این کلاس‌ها شروع شد و با عنایت خداوند، بعد از مدتی کوتاه تعداد زیادی از اسراء تسلط نسبی و حتی عالی به زبان‌های خارجی، در سطح مکالمه و ترجمه پیدا کردند. تمام سعی و تلاش بنده و دوستان دیگر این بود که وقت اسراء به بیکاری و بطالت سپری نشود.

به مرور متوجه شدیم فعالیت‌هایی که صرفاً هدف آن یادگیری می‌باشد، ممکن است بچه‌ها را خسته کند. بنابراین به این نتیجه رسیدیم کارهایی را هم انجام بدهیم، تا جنبه نشاط و سرگرمی هم داشته باشد. این کار نیاز به یک اقدام فرهنگی داشت که تصمیم گرفتیم با برپایی جمع‌هایی در قالب تئاتر، شعر، سرود، اخبار، برگزاری مراسم دعا و مراسم متفاوت، با جنبه‌های مذهبی و ملی، سخنرانی به مناسبت‌های مختلف، این اقدام را سامان دهی کنیم. با هدف هر چه بهتر برگزار شدن این اقدام شروع به تقسیم کار و واگذاری مسئولیت‌ها کردیم. می‌خواستیم از همه ظرفیت‌های موجود استفاده کنیم. با همکاری، هم‌فکری و استقبال اسراء، طی مدتی کوتاه گروه‌های هنری در آسایشگاه‌ها تشکیل شد؛ که بنا بر مناسب‌های فرهنگی

که داشتیم برنامه‌های متنوعی برگزار می‌کردیم. ما در کنار فعالیت‌های متنوعی که برای خود فراهم کرده بودیم، به این فکر افتادیم که نباید اجازه بدهیم جسم ما تحت تأثیر دوران اسارت خمود و کسل بشود. پس لازم بود فعالیت بدنی بیشتری را در برنامه‌های روزانه خود قرار بدهیم. با توجه به این که من قبل از اسارت آشنایی کمی با ورزش‌های رزمی داشتم، به اتفاق یکی از اسراء که تبحر لازم را داشت، در ساعاتی که درهای آسایشگاه بسته بود و بعضی‌ها ترددی نداشتند، شروع به ورزش و انجام تکنیک‌های رزمی کردیم. به مرور چندین نفر دیگر هم به ما اضافه شدند. بعضی‌ها به ورزش و قوای جسمی اسراء به شدت حساس بودند. آن‌ها هر چه ماضعيف‌تر می‌شدیم، رضایت بیشتری داشتند. بنابراین اگر می‌فهمیدند ما شروع به ورزش، آن هم ورزش رزمی کرده‌ایم، قطعاً برخوردهای سخت و خشنی در انتظارمان بود. برای دور ماندن از این مشکل یک نفر نگهبان داشتیم که تا پایان انجام ورزش مراقب بود تا اگر بعضی‌ها آمدند، بچه‌ها را باخبر کند. بعضی‌ها یک صفحه استیل به اندازه‌ی پنج در ده، به ما داده بودند که از آن به عنوان آینه استفاده کنیم. نگهبان کنار پنجره می‌نشست و مثل آینه ماشین، راهرو را رصد می‌کرد. ورزش رزمی برای بچه‌های ما جذابیت زیادی داشت. حتی آن‌هایی که دچار معلولیت شده بودند مشتاق انجام این ورزش بودند. ما از این شور و هیجانی که بچه‌ها را متحول می‌کرد خیلی خوشحال بودیم. اما از طرف دیگر ناراحت بودیم، چون پرداختن به این ورزش انرژی زیادی از بچه‌ها می‌گرفت. برای تأمین انرژی از دست رفته هم باید غذای کافی می‌خوردند که در دسترس نبود. همین عاملی شد تا خیلی از آن‌ها توان ادامه دادن نداشته باشند؛ یا

حداقل به صورت جدی نتوانند در کلاس شرکت کنند. اصرار ما این بود که حداقل برای پنج دقیقه هم که شده نرمش انجام بدهند تا رکود جسمی باعث کسالت روحی شان نشود.

اسارت و دنیای آن، اگر نگویم کاملاً با دنیای عادی متفاوت است، اما به صورت واضح با زندگی عادی فرق دارد. ما از هر موضوعی که می‌توانست حال مان را بهتر کند استقبال می‌کردیم. از جمله این که به اتفاق آن برادری که در بازداشتگاه زبیر با او آشنا شده بودم و دو نفر دیگر گروهی تشکیل دادیم تا در مواقع خاص هر کس خاطراتی از زندگی قبل از اسارت دارد، برای جمعی که به همین منظور دور هم بودیم، تعریف کند. با توجه به شرایطی که داشتیم و بعضی‌ها نمی‌گذاشتند اسراء به صورت متشکل کنار هم باشند، گاهی تعریف کردن خاطرات طولانی می‌شد و از یک هفته روایت کردن هم فراتر می‌رفت. در بین اسراء افرادی بودند که زندگی شان سراسر درس مقاومت در برابر سختی‌ها بود. یکی از اسراء که خاطرات اش واقعاً برای ما منشا امید بود، جوانی بود کم سن و سال! او به دلیل سختی‌ها و محرومیت‌هایی که در زندگی و کودکی متحمل شده بود، انسانی باتجربه، مقاوم و بااعتماد به نفس بالایی بود. ایشان به صورت روزانه و معمولاً بعد از ظهرها، حدود یک ساعت بخشی از خاطرات و اتفاقات واقعی زندگی اش را سلسله‌وار تعریف می‌کرد، که هر موضوع حداقل یک هفته طول می‌کشید.

معنویت برای اسراء جایگاه خاصی داشت؛ که یکی از برجسته‌ترین کارها عبادت‌های آن‌ها بود. بچه‌ها در طول شبانه روز اوقات زیادی را صرف عبادت می‌کردند. به دلیل محدودیت در تعداد کتاب قرآن به صورت نوبتی، چند نفره دور هم می‌نشستیم. یک نفر که قرائت بهتری داشت، قرائت

می‌کرد و بقیه گوش می‌کردند. بنابراین قرآن هیچ وقت بسته نبود. حتی زمانی که ساعت آزادباش بود قرآن تعطیل نمی‌شد و بچه‌ها با اشتیاق به خواندن آن می‌پرداختند. در کنار خواندن قرآن، دعای توسل، زیارت عاشورا، دعای کمیل، دعای ندبه و... به صورت مستمر، انفرادی یا به صورت جمعی برگزار می‌شد. در طول شب که مزاحمت بعضی‌ها کمتر بود، اسراء بیشتر به عبادت مشغول می‌شدند. بیشتر بچه‌ها یک ساعت قبل از نماز صبح بیدار می‌شدند و اغلب نماز شب‌شان ترک نمی‌شد. بیشتر هفته را روزه می‌گرفتند و به همین دلیل آن چنان فضای معنوی‌ای در اردوگاه حاکم بود که قادر به توصیف آن نیستم.

قبلاً اشاره کردم که ما برای تمام روزهای هفته و تمام مناسب‌های مذهبی و ملی برنامه‌هایی داشتیم. این در حالی بود که ابزار کافی در اختیارمان نبود؛ و از طرفی با محدودیت‌های شدید بعضی‌ها، کار بسیار سخت و مخاطره‌آمیز بود. بنابراین باید طوری برنامه‌ریزی می‌کردیم تا لو نرویم. برای انجام هر برنامه‌ای، معمولاً تا زمان اجرای آن اغلب دوستان بی‌خبر بودند. بعد از اجرای برنامه هم وقتی بعضی‌ها متوجه می‌شدند باز هیچ دلیل و مدرکی به دست نمی‌آوردند. چون ما به سرعت تمام آثار و شواهد را مخفی یا از بین می‌بردیم. این موضوع برای بعضی‌ها خیلی سخت و گران بود. آن‌ها به صورت مستمر تلاش می‌کردند گردانندگان کلاس‌ها و کارهای فرهنگی را شناسایی کنند. حتی گاهی نیروهای آموزش دیده و به قولی خبره و کارکشته را به اردوگاه می‌آوردند تا این عوامل را پیدا کنند. اما به لطف خدا و درایت بچه‌ها در بیشتر اوقات موفق نمی‌شدند.

مثل روزهای گذشته، بعضی‌ها یک روزنامه عربی برای ما آوردند. چند نفر از ما که آشنایی کمی با ادبیات عرب داشتیم، طبق معمول برای استخراج اخبار و اطلاعات آن و بازگویی برای دیگران، روزنامه را مطالعه کردیم. در یکی از صفحات عکسی کوچک و سیاه - سفید از حضرت امام خمینی (ره) را دیدیم. با توجه به این که روزنامه‌هایی که آورده می‌شد، روز بعد جمع‌آوری و با دقت کنترل می‌شدند، برداشتن صفحات و عکس‌ها از آن‌ها غیر ممکن بود. با دیدن عکس امام حال خوشی به همه‌ی ما دست داد. دوست داشتیم عکس رهبرمان را داخل آسایشگاه بزنیم و هر روز به آن نگاه کنیم. مشغول حرف زدن در مورد این آرزو بودیم که به یاد یکی از اسراء افتادیم. او قبل از اسارت، در سپاه و بسیج خطاطی و نقاشی می‌کرد. بلافاصله فکری را که در سر داشتیم با او مطرح کردیم. اگر او می‌توانست با سرعت تصویر امام را نقاشی کند، جمع مشتاقی را به آرزوی‌شان می‌رساند.

با نقاش صحبت کردیم و ایشان هم علیرغم این که می دانست این کار چه خطراتی می تواند متوجه او کند، با کمال میل پذیرفت. در نهایت قرار شد به صورت غیر محسوس و محرمانه مشغول به کپی برداری از تصویر امام بشود. او تمام طول شب را مشغول به کار بود. عکس امام را با شیوهی نقاش ها ابتدا شطرنجی کرد و چند برابر بزرگ تر، روی یک برگ از دفتر نقاشی به اصطلاح پیاده کرد. این نقاشی به قدری دقیق نقش زده شد که هیچ تفاوتی با عکس توی روزنامه نداشت.

روز بعد به محض این که ساعت آزادباش شروع شد یکی از اسراء مأمور شد عکس را به خارج از آسایشگاه منتقل و در جای امنی مخفی کند. این جای امن داخل یک قوطی شیر خشک، در محوطه ی اردوگاه بود که آن را زیر خاک دفن کرده بودیم. آن روز به صورت معمولی، بعضی ها روزنامه های جدید را آوردند و روزنامه های روز قبل را جمع آوری کردند. هنوز ساعت آزادباش تمام نشده بود که ناگهان صدای سوت نگهبان به صدا در آمد و دستور دادند همه به سرعت به آسایشگاه ها برگردیم.

این سوت ناگهانی و دستور بی موقع برای برگشتن به آسایشگاه ها بی سابقه نبود. اما هنوز کسی نمی دانست این بار چه اتفاقی افتاده که بعضی ها سراسیمه ما را برمی گردانند. اما آن چه همه می دانستند بعد از برگشت به آسایشگاه ها اتفاق می افتد، به احتمال زیاد تشبیه و هجوم آن ها با باتوم و شلاق به اسراء بود. به هر حال همه با عجله به آسایشگاه برگشتیم، در حالی که از همان ابتدای ورود ما را زیر شلاق و باتوم گرفتند. بعد از ضرب و شتم، یکی از مأموران بعضی با صدای بلند پرسید: چه کسی نقاش است؟ به محض پرسیدن این سؤال ما

چند نفر که از قضیه نقاشی کردن تصویر امام باخبر بودیم، حدس زدیم موضوع لو رفته است. مأمور بعثی چند بار سؤالش را مطرح کرد، اما هیچ کس جوابی نداد. بعثی برای تحت فشار قرار دادن اسراء دوباره شروع به کتک زدن ما کردند. دوست نقاش ما وقتی کتک خوردن بچه‌ها را دید تصمیم گرفت خودش را معرفی کند. ما می‌دانستیم در صورتی که او خودش را معرفی کند، بعثی‌ها در بهترین و ساده‌ترین واکنش، دو دست او را خواهند شکست. بنابراین مانع شدیم و گفتیم: اگر قرار باشد تو خودت را معرفی کنی، ما چند نفر هم باید خودمان را معرفی کنیم. مأموران بعثی هم چنان به دنبال نقاش بودند که با تصویری روی یک برگ نقاشی که به دیوار زده شده بود روبرو شدند. این تصویر را همان برادری که در زُبیر با او آشنا شده بودم به دیوار زده بود. بعثی‌ها احتمال دادند کپی کردن عکس امام خمینی (ره) هم کار او باید باشد. از او سؤال کردند چه کسی این نقاشی را کشیده؟ ایشان که آن موقع ارشد آسایشگاه هم بود از جا بلند شد و گفت: من کشیده‌ام. بعثی‌ها که تصور کرده بودند مجرم را پیدا کرده‌اند، به او هجوم آوردند و با باتوم و شلاق به جانش افتادند. بعد او را کشان کشان به خارج از آسایشگاه بردند و شکنجه دادند. همه بچه‌ها مثل ابر بهار اشک می‌ریختند. مخصوصاً ما چند نفر که مسبب این کار بودیم. خودمان را سرزنش می‌کردیم. البته ایشان هم یکی از افرادی بود که خبر داشت ما می‌خواهیم اقدام به نقاشی عکس امام بکنیم. اما از این که فقط او شکنجه می‌شد، برای ما خیلی سخت بود. بعثی‌ها خیلی تلاش کردند با کتک و شکنجه از او اقرار بگیرند اما انکار کرده بود. گم شدن یک

برگ از دفتر نقاشی را هم به گردن گرفت. اما گفته بود همان نقاشی که به دیوار زده بودم را توی آن کشیده بودم. بعثی‌ها باور نکردند. بنابراین تمام اردوگاه را تفتیش کردند، اما خوشبختانه چیزی به دست نیاوردند. ما برای اینکه مطمئن بشویم که بعثی‌ها واقعاً دنبال نقاشی عکس امام هستند یا نه، سؤال کردیم از کجا می‌دانید عکس امام ما نقاشی شده؟ مأمور بعثی دستور داد روزنامه را آوردند و به ما نشان دادند. آن جا بود که متوجه بی‌دقتی و اشتباه بزرگ دوست نقاش‌مان شدیم. او بعد از نقاشی فراموش کرده بود خط‌های شطرنجی روی عکس را پاک کند. بعثی‌ها هم بعد از دیدن خطوط شطرنجی یقین پیدا می‌کنند که از روی عکس نقاشی شده است. بعثی‌ها با این بهانه روزهای زیادی بچه‌های ما را مورد آزار و اذیت قرار دادند. تا جایی که دوست نقاش ما دوباره تصمیم گرفت خودش را معرفی کند. اما همان دوستی که مورد اتهام قرار گرفته و شکنجه شده بود، با استدلال مانع شد و گفت: حتی اگر خودت را هم معرفی کنی، آن‌ها تا عکس را ندهی دست از سرت بر نمی‌دارند. عکس را هم بدهی، آنقدر شکنجه‌ات می‌کنند تا هم‌دستانت را معرفی کنی. با این استدلال او قانع شد که اقدامی نکند. با گذشت روزها شدت عمل و کتک زدن بچه‌ها کمتر و اوضاع آرام شد. چند ماهی از پنهان کردن نقاشی امام سپری شده بود. در این مدت تعدادی از اسرای آسایشگاه ما هم جابه‌جا شده بودند. یکی از اسرایی که تازه آمده بود، نقاشی‌های زیبایی توی دفتر نقاشی‌اش می‌کشید؛ ضمناً به کارهای فنی مثل برق‌کشی، رنگ‌کاری، جوشکاری و امثال این کارهای فنی‌آشنایی خوبی داشت. به همین خاطر عراقی‌ها هر

وقت کاری پیش می‌آمد از وجود او استفاده می‌کردند. وقتی بیشتر با هم آشنا شدیم موضوع نقاشی امام را با او مطرح کردم. تصمیم داشتیم نقاشی را در ابعاد بزرگ‌تری داشته باشیم. او هم که فردی خوش ذوق و خلاق بود گفت: من این کار را انجام می‌دهم، اما باید مقداری رنگ روغنی از بیرون به داخل آسایشگاه انتقال بدهم. برای کشیدن نقاشی هم باید پارچه داشته باشم که فکر می‌کنم دشداشه‌های عربی^۱ خوب باشد. آن را هم خودم پیدا می‌کنم. از آن روز کارش را شروع کرد. او هم به دلیل رعایت نکات امنیتی ناگزیر بود شب‌ها کار کند که عراقی‌ها تردد نداشتند. کشیدن نقاشی هفته‌ها به طول انجامید. کار که تمام شد یک نفر را مسئول نگه‌داری عکس کردیم. این فرد تنها کسی بود که می‌دانست عکس را کجا پنهان کرده است. ایام دهه فجر نزدیک بود و بچه‌ها با شور و هیجان انتظار می‌کشیدند. این جشن‌ها روح انقلابی

۱. دشداشه پیراهنی بلند و یکسره است که قد آن تا مچ پا می‌رسد و دو جیب بزرگ در دو طرف دارد. این جیب‌ها را گاه در داخل درز یا چاک کناری لباس و گاه به شکل پاکتی در جلو آن می‌دوزند. برخی از انواع دشداشه همانند پیراهن‌های معمولی مردانه، جیب کوچکی بر روی قسمت سینه در سمت چپ دارند. یک نوع دشداشه که «خلیجی» نامیده می‌شود، یقه‌ای گرد و ساده دارد (همو) و سجاف جلو پیراهن با دو یا سه دکمه بسته می‌شود. اما نوع دیگری از آن که «عراقی» خوانده می‌شود، یقه‌دار است و تاروی سینه دکمه می‌خورد. هم‌چنین، در برخی از انواع دشداشه، آستین‌ها همانند پیراهن‌های مردانه معمولی دارای سرآستین و دکمه است و برخی دیگر ساده‌اند.

برای دوخت دشداشه، بیشتر از پارچه تترون و یا وال استفاده می‌کنند که با توجه به دمای بالای منطقه، معمولاً به رنگ‌های روشن مانند سفید، طوسی، کرم و آبی است. در فصل زمستان، برای دوخت آن پارچه‌های ضخیم‌تری به کار می‌برند. در این پوشش، از تزئین خاصی استفاده نمی‌شود.

را در ما تقویت می‌کرد. با شروع دهه‌ی فجر، شب‌ها برنامه‌های متنوع هنری اجرا می‌کردیم. در یکی از شب‌ها - که فکر می‌کنم شب دوازدهم بهمن بود- قرار شد تئاتری با مضمون انقلاب اجرا کنیم. پتوها را به هم وصل و به عنوان پرده‌ی تئاتر در انتهای اتاق آماده کردیم. صحنه در پشت آن قرار می‌گرفت. عکس امام را هم که در ابعاد چهل در هشتاد و به صورت رنگی و بسیار زیبا آماده شده بود، به دیوار آویزان کرده بودیم. وقتی پرده کنار رفت، همه با حیرت و تعجب به عکس خیره شده بودند. انگار نفس‌ها حبس شده بود. برای لحظاتی این سکوت ادامه داشت. بعد از آن بود که صدای گریه و ناله به آسمان بلند شد. شاید بیشتر از ده دقیقه بچه‌ها هم می‌خندیدند و هم اشک می‌ریختند. دیدن تصویر امام در آن شرایط وحشتناک و در بند دشمن، برای هیچ‌کس باور کردنی نبود. مراسم در شور و حال عجیبی برگزار شد؛ و بعد از آن، هر شب تمثال امام به یکی از آسایشگاه‌ها برده می‌شد. حدود یک سال این نقاشی در اردوگاه بود و در مراسم مختلف از آن استفاده می‌شد. عراقی‌ها متوجه شده بودند که عکس در اردوگاه هست، اما هر چه تلاش می‌کردند نمی‌توانستند آن را پیدا کنند. به هر کس و هر جا که مظنون بودند، تفتیش‌اش می‌کردند، اما نتیجه‌ای نمی‌گرفتند. لذا این خبر ظاهراً به گوش فرماندهان رده بالای بعثی‌ها رسیده بود. لذا یک افسر بعثی که به نظر می‌رسید دوره‌های آموزشی اطلاعات، ضد اطلاعات و اغتشاش را گذرانده بود، برای پیدا کردن عکس امام وارد اردوگاه شد. افسر بعثی با چندین نفر از جمله فرمانده اردوگاه به ترتیب از آسایشگاه شماره یک شروع کردند. همه اسراء و لوازم شخصی‌شان را

در محوطه اردوگاه تخلیه و آن‌ها را به خط کردند. بازدید بدنی از آن‌ها و وسایل‌شان چندین ساعت طول کشید. بعد از ظهر بود که به آسایشگاه ما آمدند. هیچ کس به جز شخصی که عکس را مخفی کرده بود خبر نداشت عکس در کجا مخفی شده است.

اسرای آسایشگاه ما هم در محوطه به خط شدند. ابتدا با باتوم و شلاق همه را کتک زدند. بعد افسر بعثی گفت: بهتر است خودتان عکس خمینی را تحویل بدهید؛ در غیر این صورت اگر عکس در هر آسایشگاهی پیدا شود علاوه بر تنبیه، چندین روز از آزادباش، غذا و دستشویی محروم خواهید شد. همه بی آن که حرفی بزنند به او نگاه می‌کردند. بعثی‌ها شروع به تفتیش بدنی و هم‌چنین وسایل کردند. تعدادی از مأموران هم داخل آسایشگاه رفتند. تعدادی لباس روی طنابی بود که بچه از آن برای پهن کردن لباس‌های شسته شده استفاده می‌کردند. افسر بعثی به طرف لباس‌ها رفت. یک پیراهن زرد مندرس روی طناب بود. افسر بعثی آن را برداشت. همان موقع داشداشه‌ای که روی آن نقاشی امام کشیده شده بود را دید. پارچه نقاشی شده به تمثال حضرت امام را بالا گرفت و با خوشحالی لبخند زد؛ انگار دنیا را فتح کرده بود. پارچه‌ی نقاشی شده را آورد و به طرف فرمانده گرفت. زیر عکس نقاشی شده تاریخ هم درج شده بود. نقاشی را به فرمانده اردوگاه نشان داد و با فحاشی به او گفت: این عکس چندین ماه در اردوگاه است؛ چرا نتوانستی آن را پیدا کنی؟ و بلافاصله یک سیلی به صورتش زد. سیلی آن چنان محکم بود که فرمانده اردوگاه تعادلش را از دست داد، کلاه از سرش افتاد و نزدیک بود خودش هم به زمین بخورد.

رفتار افسر بعثی با فرمانده اردوگاه، این پیام را هم برای ما داشت که: ما با خودی‌ها این‌گونه رفتار می‌کنیم، وای به حال شما! او آمده بود که دست خالی برنگردد و نقاش را پیدا کند. اما تلاش‌اش بی‌فایده بود؛ چون ما همه با هم یک دل و یک زبان بودیم. وقتی افسر بعثی سکوت ما را دید دوباره دستور داد وسایل شخصی اسراء تفتیش بشود. به دنبال کوچک‌ترین بهانه می‌گشت تا زهرش را به ما بریزد.

نوبت که به من رسید، بعد از تفتیش بدنی، کوله‌ام را بازرسی کردند. یک تکه کاغذ سیگار که چند خط دعا روی آن نوشته شده بود، بیرون آوردند. بادیدن کاغذ سیگار و دعای روی آن تعجب کردم چون از آن بی‌خبر بودم. به بهانه پیدا شدن همین تکه کاغذ دستور داد تا من را به زندان انفرادی انتقال بدهند.

زندانیان در انتهای اردوگاه قرار داشت؛ که با یک راهرو فاصله به آخرین آسایشگاه نزدیک بود. در آن جا هیچ امکاناتی نداشت. حتی یک زیر انداز یا پتو داخل انفرادی نبود. اواخر اسفند ماه بود و مخصوصاً شب‌ها سرما طاقت فرسا و استخوان سوز می‌شد. هیچ راهی برای گرم نگه داشتن خودم پیدا نمی‌کردم. در طول شب تا صبح بیدار بودم و قدم می‌زدم. گاهی ورزش می‌کردم تا مقداری گرم بشوم؛ بعد مشغول نماز می‌شدم. بعد از نماز دوباره ورزش می‌کردم. این کار را آنقدر ادامه می‌دادم که از شدت خستگی تقریباً از حال می‌رفتم و به کف سلول می‌افتادم. آن زمان بود که سرمای وحشتناک را احساس نمی‌کردم. اما زمان از حال رفتن کم بود، چون سرما مثل چنگالی در گوشت و پوستم فرو می‌رفت و بیدارم می‌کرد.

یکی از ابزارهای شکنجه در سلول انفرادی، محدودیت آب، غذا و دستشویی بود. جیره‌ی غذا در طول شبانه روز دو لیوان آب و یک قطعه نان بود. - این قطعه نان به شکل نان ساندویچ و به طول تقریباً

ده سانتیمتر بود- ده تا پانزده دقیقه هم آزاد بودی تا از دستشویی استفاده کنی. دو روز از این وضعیت طاقت فرسا در سلول انفرادی گذشته بود. بچه‌ها فکر کرده بودند اگر این وضعیت ادامه پیدا کنه من به زودی از بین خواهم رفت. بنابراین تصمیم گرفتند به هر شکل ممکن به من کمک کنند. روز سوم و در ساعت آزادباش، اسراء نقشه‌شان را برای کمک به زنده ماندن من عملی کردند. عده‌ای از آن‌ها برای این که مانع دیدِ نگهبان بشوند، نزدیک زندان انفرادی تجمع کردند. همین موقع بود که صدای یکی از بچه‌ها را از پشت در آهنی شنیدم که من را صدا می‌زد. گفت: بیا پشت در، رفتم. از سوراخ کوچکی که روی در بود، یک شیلنگ سرم به داخل داد و گفت: شیلنگ را میک بزن، برایت آب و شکر درست کردیم تا انرژی بگیری. این کار را انجام دادم، تا اینکه احساس کردم حالم بهتر شده است. این روش از کمک به من تا روزهای دیگر هم ادامه داشت و باعث شد تا از مرگ حتمی نجات پیدا کنم.

روز پنجم بود که با شنیدن سر و صدا از پشت در فلزی، با دقت گوش تیز کردم. ناگهان در سلول باز شد و با کمال تعجب بچه‌های خودمان را دیدم. مات و متحیر به آن‌ها خیره شده بودم که یکی از آن‌ها لبخند زد و شیء تیزی را به من نشان داد. او یکی از اسرای آسایشگاه مان بود که قبل از اسارت به شغل تعمیر و مرمت قفل و کلید اشتغال داشت. با استفاده از سیم خاردار و سائیدن آن به روی سیمان و موزائیک‌ها کلید درست کرده بود، تا دور از چشم نگهبان‌ها من به فضای بیرون بیایم و حال روحی‌ام بهتر بشود. در این میان عده‌ای از بچه‌ها هم نگرهبانی می‌دادند که به محض آمدن نگهبان‌های بعضی به من اطلاع بدهند، تا دوباره به سلول برگردم. از آن روز به

بعد من هم با شروع ساعتِ آزادباش بین بچه‌ها بودم و کارهای شخصی‌ام را انجام می‌دادم. برای در امان ماندن از سرمای طاقت‌فرسا شب‌ها هم چندین لباس روی هم می‌پوشیدم و حالم هر روز بهتر از دیروز می‌شد. نگهبان‌های بعثی هر روز که در سلول را باز می‌کردند تا جیره غذایی‌ام را بدهند، با تعجب می‌دیدند که من سرحال هستم. این موضوع برای‌شان سؤال شده بود که چطور یک نفر می‌تواند با دو لیوان آب و یک تکه نان و هم‌چنین سرمای وحشتناک زمستانی سلول انفرادی، سرحال باشد؟ آن‌ها انتظار داشتند به زودی دچار بیماری بشوم و بمیرم. وقتی دیدند تغییری در من ایجاد نشده، خودشان دست به کار شدند. هر روز که جیره غذایی می‌آوردند، با مشت و لگد به جانم می‌افتادند و تا خسته نمی‌شدند، دست بر نمی‌داشتند.

به حساب تقویم ما، عید نوروز ایرانی نزدیک بود و بوی بهار را می‌توانستیم از میان آن همه سختی و مشقت به مشام بکشیم. بوی بهار و غربت و اسارت در هم آمیخته بود و من نمی‌توانستم حدس بزنم تا کی در سلول انفرادی خواهم بود. در یکی از روزها در سلول باز شد و فرمانده اردوگاه به همراه چند نگهبان وارد شدند. نگاهم کرد و گفت: امروز عید نوروز است، می‌توانی تا ساعت دوازده ظهر آزاد باشی. راس ساعت دوازده هم باید به سلول برگردی. من بیرون آمدم و بعد از شستن لباس‌ها و نظافت شخصی تا ساعت دوازده با بچه‌ها بودم. ساعت دوازده سوت نگهبان به صدا درآمد. مفهوم صدا این بود که اسراء باید به آسایشگاه‌ها بر می‌گردند. من هم بنابر دستور فرمانده اردوگاه، باید به سلول انفرادی بر می‌گشتم. اما برخلاف دستور او به طرف آسایشگاه راه افتادم. بچه‌ها گفتند ممکن است بعثی‌ها دوباره

شکنجه‌ها کنند. اما برای من مهم نبود. نمی‌خواستم به انفرادی برگردم. در جواب بچه‌ها گفتم: چرا من خودم به زندان بروم؟ اگر بنا باشد به زندان برگردم حتماً نگهبان‌ها به من خواهند گفت؛ که در آن صورت برمی‌گردم. حدس زده بودم فرمانده اردوگاه به خاطر عید نوروز و سال جدید قصد ندارد من را به زندان برگرداند. البته این فقط یک حدس بود، چون وقتی فرمانده اردوگاه به آسایشگاه آمد، بعد از چند دقیقه سخنرانی، من را به باد فحش و ناسرابست و رو به اسرای دیگر گفت: اغلب شما انسان‌های خوبی هستید! امثال این - با انگشت من را نشان داد - فلان فلان شده نمی‌گذارند شما زندگی آرامی داشته باشید. پس باید خودتان امثال او را کنترل کنید. بعد رو به من کرد و گفت: امروز روز عید و سال جدید شماست. به خاطر عید این بار تو را می‌بخشم. اما والله العلی العظیم اگر دفعه‌ی بعد از تو خطایی بینم دیگر بخششی در کار نیست. بعد با زبان عربی فریاد کشید: فهمیدی چی گفتم؟ من هم با اکره جواب دادم نعم سیدی [بله قربان].

بعد از این خط و نشان کشیدن‌ها، فرمانده اردوگاه و نگهبان‌ها رفتند و در آسایشگاه را بستند. همه بچه‌ها از این که من به زندان انفرادی برنگشتم خوشحال بودند.

بعد از سپری شدن چند ماه از زمان اسارت، بچه‌ها تقریباً با شرایط اردوگاه و اسارت عادت کرده بودند؛ و با صبر و توکل به خدا و لطف و عنایت ائمه اطهار (ع) تمام سختی‌ها را تحمل می‌کردند. کمتر کسی را می‌دیدم که زبان به ناشکری باز کند. البته به این مفهوم نبود که در برابر هر ظلم و ستمی که به ما می‌شد بی‌تفاوت باشیم. ما در این دوران سعی و تلاش داشتیم تا اوضاع را به نفع خودمان تغییر بدهیم. بعضی‌ها تصمیم

گرفته بودند در اطراف اردوگاه و پشت سیم خاردارها که خارج از دسترس بود، بلندگوهای بزرگ نصب کنند. این کار به سرعت انجام شد. همان طور که پیش‌بینی کرده بودیم آن‌ها از ابتدای شروع روز اقدام به پخش موزیک عربی، ایرانی و غیره می‌کردند؛ که تا پاسی از شب هم ادامه داشت. این وضعیت برای همه بچه‌ها که تمام وقت خود را مشغول فراگیری قرآن و نهج البلاغه و عبادات می‌کردند، بسیار سخت و آزار دهنده بود. ابتدا با خواهش از بعضی‌ها درخواست کردیم بلندگوها را قطع کنند. اما آن‌ها در جواب گفتند: این دستور شخص صدام حسین است و قطع کردن آن امکان‌پذیر نمی‌باشد. وقتی درخواست و خواهش‌های ما به جایی نرسید با مشورت اسرای آسایشگاه‌های دیگر و موافقت عموم و اکثریت بچه‌ها تصمیم گرفتیم دست به اعتصاب غذا بزنیم؛ تا شاید بعضی‌ها به خواسته‌ی ما رسیدگی کنند.

جالب این‌جا بود که اولین روز اعتصاب غذای ما، مصادف شد با تصرف شهر فاو، توسط رزمندگان. تقارن این دو موضوع برای بعضی‌ها سخت و غیر قابل تحمل بود. رفتارهای آن‌ها نشان می‌داد ضربه‌ی سخت و سنگینی در فاو به آن‌ها وارد شده است. بنابراین ما هم بر تصمیم خود مصمم‌تر شدیم، تا شاید بتوانیم با اعتصاب غذا در حد و توان خودمان با آن‌ها بجنگیم و روحیه‌شان را تضعیف کنیم. بعضی‌ها اول باور نکردند که ما در تصمیم خود جدی باشیم. لذا برای ایجاد تفرقه در بین بچه‌ها، غذا و آب می‌آوردند و اعلام می‌کردند: هر کس بخواهد غذا بخورد به او خواهیم داد. وقتی با بی‌توجهی بچه‌های ما روبرو شدند، شروع کردند به گشتن و بررسی آسایشگاه‌ها، تا حتی یک تکه نان خشک را هم با خودشان ببرند. ما

قبلاً پیش‌بینی چنین برخوردی از طرف بعضی‌ها را کرده بودیم. برای همین مقداری شکر و آب را به طرز ماهرانه‌ای در هر آسایشگاه مخفی کرده بودیم و در طول شبانه روز، در حد یک لیوان آب که مقداری شکر به آن اضافه شده بود به هر نفر می‌دادیم.

بعضی‌ها هر چه تلاش کردند اعتصاب غذای بچه‌ها را بشکنند، نتوانستند. احساس می‌کردیم در مقابل این مقاومت کاملاً مستاصل شده‌اند. این موضوع برای نگهبان‌ها و مخصوصاً فرمانده اردوگاه ضعف بزرگی بود که نمی‌توانند اردوگاه را اداره کنند. از روز سوم اعتصاب غذا تقریباً اغلب بچه‌ها روی زمین و کف آسایشگاه افتاده بودند و توان حرکت نداشتند. هیچ وسیله و راه ارتباطی بین آسایشگاه‌ها وجود نداشت و ما نمی‌توانستیم با آسایشگاه‌ها و مسئولین آن‌ها تماس برقرار کرده و با یکدیگر در خصوص اوضاع و احوال اردوگاه تصمیم‌گیری و مشورت کنیم. یکی از اسراء که در جبهه بی‌سیم چی بود گفت: من پیام رسانی به صورت مورس را بلد هستم. او با ته دسته جاروی فلزی شروع به ضربه زدن روی موزائیک‌های کف آسایشگاه، که زیر آن طبقه‌ی همکف آسایشگاه دیگری بود کرد. چند لحظه بعد بود که جواب مورس از طبقه‌ی پایین شنیده شد. با همین شیوه با آسایشگاه همکف ارتباط برقرار کردیم، اما با آسایشگاه روبرو به دلیل فاصله و راهرویی که بین ما قرار داشت نتوانستیم ارتباط بگیریم. ما به ارتباط گرفتن با آسایشگاه روبرو کاملاً نیازمند بودیم تا هماهنگی با همه آسایشگاه‌ها ایجاد بشود. به راه‌های مختلفی فکر کردیم و عاقبت یکی از اسراء راه حلی پیش پای ما گذاشت که نجات دهنده بود. درهای آسایشگاه‌ها همه فلزی بود و زیر آن‌ها هم حدود یک سانتیمتر با زمین فاصله داشت. او فکری کرد و

یکی از دگمه‌های لباس‌اش را کند. بعد نخ بلندی از قرقره جدا کرد و دگمه را به آن متصل کرد. در انتهای نخ هم برگه‌ای را وصل کرد و روی آن مطالبی را که می‌بایست با دیگر آسایشگاه‌ها هماهنگ می‌کردیم نوشت. دگمه را زیر در قرار داد و با انگشت - به سبک تیله بازی در دوران بچگی - آن را به طرف آسایشگاه روبرویی پرتاب کرد. دگمه به راحتی روی موزائیک‌ها سُرخورد و به آسایشگاه روبرویی رسید؛ و با کشیدن آن برگ کاغذ هم ارسال شد. با این شیوه بود که توانستیم با اسرای آسایشگاه روبرو ارتباط برقرار کنیم. این کار را ادامه دادیم و با هم تبادل نظر و مشورت می‌کردیم. یکی از نگهبان‌ها متوجه رد و بدل کردن کاغذ بین دو آسایشگاه شد و به نگهبان‌های دیگر هم اطلاع داد. خوشبختانه ما صدای او را شنیدیم و شواهد کار را جمع کردیم.

نگهبان‌های داخلی به سرعت خودشان را به آسایشگاه ما رساندند و سؤالاتی پرسیدند. همه اظهار بی‌اطلاعی کردیم. مدرک و سندی در دست نداشتند. بنابراین نتوانستند ثابت کنند که ما عملی خلاف قوانین اردوگاه انجام دادیم. بعد از رفتن نگهبان‌ها دوباره ارتباط مان را با آسایشگاه روبرویی شروع کردیم. وارد سومین روز از اعتصاب غذا شده بودیم و شواهد نشان می‌داد اوضاع خوب نیست. همه‌ی بچه‌ها تقریباً توان‌شان را از دست داده بودند. هیچ‌کس نمی‌توانست روی پا بایستد. ضعف جسمی کاملاً بر همه چیره شده بود. من و دیگر دوستانی که به نوعی خود را در این تصمیم دخیل می‌دانستیم به شدت نگران بودیم. زیرا هر لحظه ممکن بود تعدادی از بچه‌ها از فرط تشنگی، گرسنگی و ضعف جسمی به شهادت برسند. دیدن این صحنه‌های تلخ ما را دچار شک و شبهه کرد که آیا اساساً این تصمیم ضروری بود؟ اگر حتی یکی از اسراء به شهادت می‌رسید چه کسی

مسئول بود؟ حتی به بدترین وجه این اعتصاب هم فکر کردیم. مثلاً اگر در این راهی که انتخاب کرده بودیم، یکی یا چند نفر از اسراء کم می‌آوردند و به سمت دشمن می‌رفتند، چه جوابی داشتیم؟

سؤالات بی‌جواب متعددی به ذهن هر یک از ما خطور کرده بود. به شدت ناراحت و نگران بودیم و از عاقبت کار می‌ترسیدیم. ما برای به دست آوردن خواسته‌های خود تلاش مان را کرده بودیم. بنابراین این بار هم با توکل به خدا و با هماهنگی با دیگر آسایشگاه‌ها و همه بچه‌ها، قرار گذاشتیم اگر بعضی‌ها مجدداً اصرار بر شکستن اعتصاب غذا داشتند تلاش کنیم بعضی از خواسته‌های خود را از آن‌ها بگیریم؛ و در مورد بعضی خواسته‌ها چشم‌پوشی کنیم و کوتاه بیاییم. به عبارت دیگر یک توافق بُرد-بُرد داشته باشیم.

صبح روز چهارم، ساعت ده صبح بود که سر و صدای زیادی از محوطه اردوگاه به گوش مان رسید. به طرف پنجره رفتیم، لبه‌ی آن را گرفتم و بالا رفتم. خودم را دو زانو روی لبه‌ی کم عرض به سختی جا دادم و بیرون را نگاه کردم. تعدادی نیروی بعثی با لباس‌های ضد شورش، مسلح به شلاق، کابل و باتوم توی محوطه به خط‌شده بودند. افسر بعثی هم در حال صحبت با آن‌ها بود. همه چیز مثل روز برایم روشن شد. فرمانده اردوگاه و نیروهای داخلی وقتی از حل مشکل عاجز شده بودند، موضوع را به رده‌های بالاتر خود گزارش کرده بودند. حالا افسر بعثی و نیروهای گارد ویژه آمده بودند تا اعتصاب اسراء را سرکوب و اوضاع را آرام کنند. چند دقیقه بعد صدای باز شدن در آسایشگاه شنیده شد و هم زمان نیروهای ویژه به سرعت و وحشیانه هجوم آوردند و با هر وسیله‌ای که در دست داشتند بچه‌ها را مورد ضرب و شتم قرار دادند. بعد پیکر بی‌جان و نحیف بچه‌ها را در کنجی از

آسایشگاه روی هم ریختند. وضعیت تلخ و اسف باری بود. وقتی همه اسراء مضروب و بی جان به زمین افتادند، افسر بعثی دستور داد تا نگهبان‌ها از ضرب و شتم دست بردارند. بعد با صدای بلند شروع به حرف زدن کرد. وقتی مترجم حرف‌های او را ترجمه کرد فهمیدیم همه حرف‌های او بوی عجز و ناتوانی در مقابل رزمندگان ما در جبهه‌ها را می‌دهد. او بی آن که متوجه بشود به دلیری رزمندگان ما و استقامت اسراء اعتراف می‌کرد. این برای ما حتی در آن وضعیتی که همگی به شدت مورد ضرب و شتم قرار گرفته بودیم، مایه غرور و مباهات بود. افسر بعثی در آخر گفت: نیروهای شما در مرزها و شهرهای مرزی برای ما دردسر درست می‌کنند! شما هم در خانهای خود ما از ما سلب اسایش کرده اید! خواسته شما چیست؟ چرا اعتصاب غذا کرده اید؟

یکی از اسرای کم سن و سال که مثل دیگر اسراء بدنی بسیار نحیف داشت، به سختی روی دو زانو بلند شد و گفت: ما چیز زیادی نمی‌خواهیم! ما امکانات اولیه برای زندگی نداریم، لباس کافی نداریم، غذای مناسب نداریم! درخواست دیگر ما این است بلندگوهای اطراف اردوگاه را که مدام روشن و باعث آزار و اذیت همه شده است را قطع کنید ... افسر بعثی تا خواسته‌ی آخر را شنید با چوب دستی افسری‌ای که به دست داشت، محکم و با همه‌ی توان به سر او کوبید. اسیر نوجوان ناله‌ای کرد و دوباره روی زمین افتاد و از درد به خودش پیچید. افسر بعثی دوباره شروع به حرف زدن کرد و با خشم گفت: چه کسی گفته موزیک یا موسیقی حرام است؟ حتماً خمینی این فتوا را داده است؟! ... کشورهای غربی و اروپایی به کره ماه رسیده‌اند و پیشرفت زیادی کرده‌اند، در حالی که مسلمانان دنبال این

هستند که موسیقی حرام است یا حلال!

افسر بعضی بعد از این حرف‌ها گفت: دستور می‌دهم غذای بهتر، لباس و امکانات اولیه زندگی برای تان فراهم کنند. اما قطع بلندگوها امکانپذیر نیست. بعد همراه با نیروهای ضدشورش از آسایشگاه خارج شد. این بار نگهبان‌ها در آهنی آسایشگاه را نبستند، بلکه درهای دیگر را هم باز کردند تا ما به هوا خوری برویم. ما طبق توافقی که با اسرا کرده بودیم، برای این که ممکن بود ادامه‌ی اعتصاب برای بچه‌ها مشکل سلامتی به وجود بیاورد و یا حتی منجر به شهادت آن‌ها بشود؛ و در حالتی دیگر بین بچه‌ها دو دستگی ایجاد کند، به این نتیجه رسیدیم با به دست آوردن همین مقدار از نیازها و رسیدن به بخشی از خواسته‌ها، به اعتصاب پایان بدهیم. بنابراین اعلام کردیم فعلاً اعتصاب را می‌شکنیم. اما اگر به وعده‌های داده شده عمل نشود قطعاً این کار را تکرار خواهیم کرد.

بعثی‌ها بعد از مدتی کوتاه مقداری سوپ گرم رقیق و آب جوش شیرین آوردند. به این ترتیب ما به اعتصاب غذا پایان دادیم. روز بعد هم به وعده‌های داده شده عمل کردند، اما صدای بلندگوها قطع نشد؛ به صورت گوش‌خراش هم‌چنان وجود داشت و آزارمان می‌داد. برای دور ماندن از صدایی که به هر حال گوش‌های ما آن را می‌شنید چاره‌ایی نداشتیم. اما به این نتیجه رسیدیم تا زمانی که بلندگوها روشن است، ذهن‌مان را با ذکرگفتن و صلوات فرستادن - ختم صلوات - مشغول معنویات کنیم. با پذیرفتن این شرایط و القا آن به ذهن و روان‌مان، سعی می‌کردیم طبق روال گذشته به عبادت، درس و کلاس‌ها ادامه بدهیم. زمانی که به هر دلیل صدای بلندگوها قطع می‌شد، تازه می‌فهمیدیم در آن ساعات طولانی که

بلندگوها روشن بوده، متوجه صدای آن نشده بودیم. به نظرم اگر نگویم این نیز از معجزات الهی بود، قطعاً از الطاف الهی بود که شامل حال بچه‌ها شده بود. برای ما واضح بود که خداوند در هر شرایطی بندگانش را یاری خواهد کرد، به شرط آن که به خود او توکل کنند، لذا هر اتفاقی از این نوع برای ما در آن وضعیت سخت نشانه الهی بود. هر چند، بودند افرادی که به محض جدا کردن دست‌شان از ریسمان الهی، به مشکلات زیادی بر می‌خوردند؛ که این مشکل برای دیگران هم مشکل‌ساز می‌شد. متأسفانه در آن صورت برگشت به مسیر تعادل و راه درست نیز معمولاً بسیار سخت و دشوار می‌شد. شخصی که با نیرنگ شیطان بین خودش و خدای خودش فاصله ایجاد کند، شیطان هم با استفاده از این فرصت فاصله و شکاف را با چیزهای بی‌ارزشی پُر می‌کند. گاهی با یک تکه نان بیشتر، یک نخ سیگار و یک ساعت آزادی بیشتر و امثال این‌ها که به پیشیزی ارزش نداشته و ندارد. بنابراین ما در جمعی که داشتیم گفته‌ی خداوند در قرآن را به خودمان متذکر می‌شدیم که فقط و فقط توکل و تقوا و بندگی خداست که کلبه‌ی احزان ما را به گلستان تبدیل می‌کند.

یکی از افرادی که از یاد خدا غافل شده بود و فراموش کرده بود خداوند در هر حالت شاهد و ناظر بر احوالات اوست، شخصی بود که به گفته بعثی‌ها در آب‌های عراق با لنج و در حال حمل قاچاق دستگیر شده بود. این فرد را بعد از دستگیری به اردوگاه اسراء منتقل کردند. او از همان روزهای اول ورودش به اردوگاه سعی کرد از اسرای ایرانی فاصله بگیرد؛ و در عوض خودش را بیشتر به نیروهای بعثی نزدیک کند. این تمایل واضح باعث شد بعثی‌ها کم‌کم او را برای خبرچینی و جاسوسی به کار بگیرند. این در

حالی بود که همین فرد حتی ملیت خودش را فراموش کرده بود و در کمال ذلت تلاش می‌کرد با وطن‌فروشی و همکاری با دشمن حاشیه‌ای امن برای خودش درست کند. بچه‌ها که کاملاً متوجه وطن‌فروشی او شده بودند، در ابتدا با ملایمت و دوستانه، خواهش و تمنا او را متوجه عواقب کارش کردند. اما گویا به تعبیر قرآن کریم، گوش‌های او کر و چشمانش کور شده بود. این فرد با اطلاعاتی که از داخل اردوگاه به بعثی‌ها می‌داد، هر روز برای بچه‌ها مشکل جدیدی ایجاد می‌کرد. خیلی تلاش کردیم که او عاقلانه رفتار کند و بیش از این ذلت دنیا و آخرت را برای خودش خریداری نکند. اما تأثیری نداشت.

بعد از اتمام حجت با او، تصمیم بر این شد علی‌رغم میل باطنی مختصری او را تنبیه کنیم تا شاید از روی ترس و احساس ناامنی دست از رفتار ناپسند خودش بردارد. تعدادی از بچه‌های آسایشگاه ما، داوطلب تنبیه او شدند. می‌دانستیم هر کدام از بچه‌ها که شناسایی بشوند، عواقب بسیار سختی در انتظارشان خواهد بود. بنابراین به دنبال بهترین فرصت بودیم. یک روز که بچه‌ها در محوطه اردوگاه ساعت آزادباش را سپری می‌کردند، درست در لحظه‌ای که نگهبان‌های بعثی با ما فاصله بیشتری داشتند، با تعدادی از بچه‌ها از جمله یکی از اسرا به نام حجت، ناگهان به او حمله کردیم و حسابی کتک‌اش زدیم. بعثی‌ها متوجه شدند و نیروهای ضد شورش وارد اردوگاه شدند. سوت نگهبان‌ها که به صدا در آمد، همه به طرف آسایشگاه‌ها رفتیم. بعثی‌ها، وطن‌فروش کتک خورده را با خود به آسایشگاه می‌بردند تا افرادی که کتک‌اش زده‌اند را شناسایی کنند. نتوانست کسی را شناسایی کند. تا این که به آسایشگاه ما آمدند. او یکی از عاملین تنبیه را

شناخت. یکی از نگهبان‌ها نگاهی به من انداخت و گفت تو هم باید بیایی - من تا آن روز خودم را با اسم مستعار به بعثی‌ها معرفی کرده بودم، بنابراین با همان اسم مستعار صدایم زد- چون همه این کارها زیر سر تو است. من انکار کردم. وقتی بچه‌ها دیدند لو رفتیم، سعی کردند مانع بردن من توسط بعثی‌ها بشوند. به چشم بر هم زدنی درگیری شدیدی بین بچه‌های ما و بعثی‌ها شروع شد. در آخر هم آن‌ها نتوانستند من را ببرند؛ اما اسیری که شناسایی شده بود را بردند. بچه‌ها دوباره به طرف‌شان هجوم آوردند، اما نگهبانان بعثی در آسایشگاه را قفل کردند و به بردن همان یک نفر رضایت دادند. حدود نیم ساعت او را کتک زدند و ما صدای توسل‌های او به ائمه اطهار می‌شنیدیم. همه با ناراحتی و نگرانی دست به دعا برداشته بودیم. یکی نذر ختم انعام می‌کرد، یکی دیگر ختم صلوات و دیگری گرفتن روزه ... تا این که بعثی‌ها در را باز کردند و اسیری که برده بودند را به داخل انداختند. تقریباً از هوش رفته بود و سر تا پا خون آلود بود. از ضربات کابلی که به بدن‌اش کوبیده بودند، پوست و گوشت بدن نحیف‌اش به لباس چسبیده بود. او را به روی شکم خوابانیدیم و لباس‌هایش را عوض کردیم. بعد با تکه پارچه‌های مختصری که برای چنین روزهایی فراهم کرده بودیم، زخم‌هایش را بستیم.

بیش از دو هفته طول کشید تا توانست کم کم روی پا بایستد و حرکت کند. او با این که تمام بدن‌اش هنوز از زخم‌های التیام نگرفته، زنجور و دردناک بود، اما از کاری که انجام داده بودیم خوشحال و راضی بودیم. چون ما نتیجه‌ی لازم را به دست آورده بودیم. از همان روز حادثه بعثی‌ها مجبور شدند فردی را که برای آن‌ها جاسوسی می‌کرد، به اردوگاه دیگری منتقل

کنند و اما هنوز به دنبال فرد دومی بودند که در این قضیه نقش داشت. من برای گیر نکردن، مدت‌ها سعی می‌کردم خودم را از چشم بعضی‌ها پنهان کنم. حدود یک ماه از این اتفاق گذشته بود که یک روز، یکی از نگهبان‌ها با اسم مستعاری که بچه‌های خودمان صدایم می‌زدند، صدایم کرد و گفت: تو فلانی هستی که توی درگیری‌ها بودی. من بی‌هراس و خیلی محکم جواب دادم: خیر! نگهبان که نمی‌خواست دست بردارد اسم‌ام را پرسید. آن‌جا بود که ناچار شدم اسم اصلی خودم را بگویم. اما از نگاه او معلوم بود حرفم را باور نکرده و یقین دارد که من همان شخصی هستم که دنبالش است، اما نمی‌تواند ثابت کند. از طرفی چون مدتی از آن اتفاق گذشته بود به نظرم رسید نمی‌خواهد موضوع را جدی بگیرد. در آخر دوباره نگاهی آن‌چنانی به من انداخت و رفت.

وضعیت اسفبار بهداشتی اردوگاه بر هیچ‌کس پوشیده نبود. به دلیل نبودن امکانات اولیه مثل آب کافی، مواد شوینده، لباس و ... اغلب اسراء به بیماری‌های پوستی مبتلا بودند. در حالی که بسیاری نیز از بیماری‌های عفونی معده و روده به شدت رنج می‌بردند. به همین دلیل در اکثر اوقات بچه‌ها برای اجابت مزاج مجبور بودند پشت دستشویی که در گوشه‌ی اتاق با پتو درست کرده بودیم و یک سطل زباله هم در آن جا قرار داشت، به نوبت در صف بایستند. این موضوع برای بچه‌ها به مرور عادی شده بود؛ چون هیچ راه چاره یا درمانی نداشتیم. اما با گذشت زمان و برای درمان و روان کردن روده‌ی بچه‌ها - که عذاب سختی برای اسراء بود- به فکرمان رسید پنیر و ماست درست کنیم. از بعضی‌ها درخواست کردیم برای مان چند قوطی شیر خشک بیاورند. قبول کردند و ما دست به کار شدیم. شیرخشک‌ها را در آب حل می‌کردیم و با دو تکه فلز و سیم برق، که از آن به عنوان گرم کن آب استفاده می‌کردیم، شیر را گرم می‌کردیم و

با اضافه کردن تکه نان‌های کوچک زده به شیر- به عنوان مایه ماست یا پنیر- بعد از مدتی کوتاه تبدیل به شیر یا پنیر می‌شود.

استفاده از پنیر و شیر اگر چه به درمان قطعی بیماری منجر نمی‌شود، اما تأثیر خوبی داشت و اسراء راضی بودند. از مشکلاتی که گاهی شاهد آن بودیم، به هم ریختن مزاج اسراء بود. در یکی از شب‌ها که اغلب بچه‌ها خواب بودند، مشغول خواندن قرآن بودم که متوجه شدم یکی از بچه‌ها -محل خوابیدنش تقریباً اواسط اتاق بود- سریع از جا بلند شد تا خودش را به دستشویی برساند. تراکم بچه‌هایی که کف اتاق خوابیده بودند زیاد بود و به سختی می‌توانست از بین آن‌ها رد بشود. از حالت و عجله‌ای که داشت معلوم بود که به سختی توانسته وضعیت معده‌اش را کنترل کند. پیش‌بینی کردم که قرار است چه اتفاقی بیفتد. لذا فوری دراز کشیدم و خودم را به خواب زدم. او در حالی که به طرف دستشویی می‌دوید، پا روی دست و صورت بچه‌ها می‌گذاشت و در همان حال مدفوع روی آن‌ها می‌ریخت. این موقعیت در ابتدا باعث خنده‌ام شد. اما بلافاصله به شدت ناراحت شدم، از خداوند طلب مغفرت کردم و از شدت ناراحتی سر به سجده گذاشتم و گریه کردم. با تمام وجود از خدا خواستم که خدایا، اگر تقدیر بر این است که من و دوستانم در اسارت باشیم و این امتحان است، پس صبر، تحمل و توان کافی هم به ما عنایت کن و با آزمایشات سخت‌تر امتحان نکن.

شدت و شیوع بیماری اسراء که به دلیل نبودن امکانات بهداشتی بود، باعث شد تا بعضی‌ها محل یا مغازه‌ای به اسم حانوت تشکیل بدهند. آن‌ها به هر اسیر تعدادی بُن کاغذی می‌دادند که ارزش آن‌ها حدود یک و نیم

دینار بود. این بن‌ها صرفاً در محیط اردوگاه ارزش داشت و می‌توانستیم با آن صابون، پودر شستشوی لباس، مسواک و خمیردندان و گاهی نیز شکر بخریم. اما خرید همه‌ی این مایحتاج که از ضروریات بود برای هر نفر ممکن نبود. به دلیل این که قدرت خرید با این بن برای نهایتاً دو قلم جنس بود. بقیه را باید در فاصله‌های طولانی مدت - یک ماه بعد - خریداری می‌کردیم. این مشکلی بود که باید برای آن برنامه‌ریزی می‌کردیم، تا همه بتوانند هر موقع لازم بود به اقلام مورد نیازشان دسترسی داشته باشند. بر همین اساس تصمیم گرفتیم یک نفر را به عنوان مسئول خرید یا مسئول حانوت انتخاب کنیم؛ و همه بن‌ها را تحویل او بدهیم تا خریده‌ها را با یک یا دو قلم، اما برای همه انجام بدهد. مثلاً عدد خمیر دندان می‌خرید برای پنجاه نفر؛ یا ده بسته پودر یا پنج کیلو شکر می‌خرید که در طول ماه همه از آن استفاده می‌کردند. به همین ترتیب در ماه‌های بعد اقلام دیگری خریداری می‌شد و همه از تمام چیزهای که در حانوت بود، استفاده می‌کردند. بعضی از اسراء سیگار می‌کشیدند. آن‌ها با بنی که در اختیار داشتند بیشتر از سه پاکت سیگار نمی‌توانستند خرید کنند. اگر هم خرید می‌کردند، دیگر نمی‌توانستند اقلام ضروری را تهیه کنند. با اجرای طرح ما، آن‌ها فقط با بن خودشان سیگار می‌خریدند؛ و با رضایت بقیه بچه‌ها از مواد دیگری که به صورت جمعی و عمومی تهیه می‌شد هم استفاده می‌کردند. هر چند خیلی از این دوستانی که سیگار می‌کشیدند، بعدها با تشویق و کمک بچه‌ها موفق به ترک سیگار شدند.

بعثی‌ها با دقت رفتار هر یک از اسراء را زیر نظر داشتند، تا در فرصت مناسب از نقاط ضعف آن‌ها سوء استفاده کنند. سیگار کشیدن به عنوان

یک نقطه ضعف بود. زیرا بُنِ کافی برای خرید سیگار وجود نداشت یا بعضی‌ها طوری قیمت سیگار را تعیین می‌کردند که قدرت خرید سیگار برای افراد سیگاری در طول یک ماه وجود نداشته باشد. این باعث می‌شد تا بعضی اسرای سیگاری به بعضی‌ها متوسل بشوند، یا خود بعضی‌ها به آن‌ها سیگار تعارف کنند و در مقابل بخواهند از آن‌ها برای مقاصدشان استفاده کنند. ما سعی می‌کردیم این موضوع را به دوستان سیگاری متذکر بشویم. انصافاً کمتر از یک درصد به این مسئله برخورد کرده بودیم که اسرای ما از بعضی‌ها طلب سیگار کرده باشند. آن‌ها کاملاً به این موضوع واقف بودند و سعی می‌کردند مصرف سیگارشان را طوری تنظیم کنند که تا پایان ماه سیگارشان تمام نشود. مثلاً یک نخ سیگار را با تیغ صورت تراشی به سه قسمت تقسیم می‌کردند و در طول شبانه روز استفاده می‌کردند. غیر سیگاری‌ها هم برای کمک به این دوستان از بُنِ جمعی، در مواقع لزوم برای شان سیگار تهیه می‌کردند. بنابراین همه آگاه بودند که شأن و منزلت خود را برای یک نخ سیگار نباید زیر پا بگذارند. بعضی‌ها کاملاً با خصوصیات اسرای ایرانی آشنا بودند. پیش می‌آمد که آن‌ها به اصرار می‌خواستند به اسرای ما سیگار بدهند، اما بچه‌های ما قبول نمی‌کردند. برای همین مورد غصبِ بعضی‌ها قرار می‌گرفتند و گاهی باعث ضرب و شتم اسرای ما می‌شد.

کمی‌بود منابع بهداشت محیطی و فردی و هم چنین عدم توجه بعضی‌ها به وضعیت بهداشتی آسایشگاه‌ها موضوع تازه‌ای نبود. بارها از آن‌ها تقاضا کرده بودیم تا از نزدیک شپش‌هایی را که در تار و پود لباس‌ها و اتاق‌ها نفوذ کرده بودند ببینند. اما رسیدگی به تقاضای ما هر بار به آینده موکول می‌شد.

به دلیل نبود نور کافی در آسایشگاه‌ها و هم‌چنین آفتاب، سرعت تولید مثل شپش‌ها هر روز بیشتر می‌شد و بچه‌ها به شدت رنج می‌کشیدند. به دلیل بی‌تفاوتی بعضی‌ها ناگزیر شدیم درخواست‌مان را با نمایندگان صلیب سرخ که هر دو ماه به اردوگاه می‌آمدند مطرح کنیم. بعضی‌ها قول مساعد دادند که رسیدگی می‌کنند. اما تا قبل از آمدن صلیب سرخ هیچ اقدامی نکردند. درست چند روز قبل ورود دوره‌ای آن‌ها، فرمانده اردوگاه و تعدادی از مأموران بعضی تعدادی پماد ضد شپش آوردند و گفتند همه اسراء باید لخت بشوند؛ به این ترتیب که هیچ پوششی حتی لباس زیر نداشته باشند؛ و در ادامه دستور دادند هر اسیر باید تن دیگری را پماد بمالد. هیچ یک از اسراء - به جز یک نفر که آن هم به اشتباهش پی برد و فوراً لباسش را پوشید - حاضر نشدند برهنه بشوند. فرمانده اردوگاه و مأموران بعضی عصبانی شدند و سعی کردند با تهدید به خواسته‌ی آن‌ها تن بدهیم. اما وقتی دیدند حتی یک نفر حاضر به انجام دستورات‌شان نیست، کوتاه آمدند. ما در جواب فرمانده که اصرار به برهنه شدن‌مان داشت، گفتیم: از این که دارو در اختیار ما گذاشتید از شما ممنونیم. ما خودمان می‌توانیم استفاده کنیم.

داروها را با اوقات تلخی در اختیارمان گذاشتند و رفتند. بعد از مصرف برای مدتی از شدت آزار و اذیت شپش‌ها در امان بودیم. اما به دلیل شرایط محیط و کمبود نور آفتاب، اوضاع دوباره به حالت اول برگشت. ما هم که راهی برای رهایی از آن شپش‌ها نداشتیم، سعی کردیم به وجود و آزار آن‌ها عادت کنیم.

آزار و اذیت بعضی‌ها محدود به موضوعات خاصی نبود. آن‌ها گاهی بدون هیچ دلیلی اقدام به آزار روحی و شکنجه جسمی اسراء می‌کردند. بارها

پیش می‌آمد که بی دلیل شستن لباس و استحمام را ممنوع می‌کردند، که همین باعث رشد و اضافه شدن شپش‌ها می‌شد. آن‌ها هر کس را که از حمام استفاده می‌کرد به شدت تنبیه می‌کردند. در یک مقطع که ممنوعیت استفاده از حمام دو هفته طول کشید، تصمیم گرفتم در ساعت آزاد باش که به محوطه می‌آمدم با آب سرد حمام کنم. داخل حمام - در مورد این حمام قبلاً توضیح داده‌ام - چند دوش به صورت عمومی وجود داشت، که معمولاً به دلیل نداشتن آب، یک یا دو تا از آن‌ها قابل استفاده بود. وارد شدم و به سرعت یک دوش سرد گرفتم. مشغول پوشیدن لباس بودم که نگهبان از راه رسید. با صدای بلند گفت: زود بیا بیرون. وقتی بیرون آمدم دیدم شلینگ به دست ایستاده. چند بار به بدنم کوبید. مراقب بودم ضربات به صورتم نخورد. گفت: دست‌هایت را باز کن - دست‌هایم را مثل دوران مدرسه که معلم با ترکه به کف هر دو دست می‌زد، باز کردم. اما شلاق بعضی‌ها کجا و ترکه‌ی معلم عزیزمان کجا؟! - نگهبان چندین ضربه‌ی محکم به کف دست‌هایم زد. با این که کف دست‌هایم می‌سوخت سعی کردم مقاومت کنم. وقتی دید هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهم به جای کف دست، شلینگ را به ساعدم زد. دچار همان حالتی شدم که وقتی ترکش به صورتم خورده بود. برق از سرم پرید و از شدت درد روی زمین افتادم و به خودم پیچیدم. تعدادی ضربه‌ی شلینگ هم به پاهایم زد و بعد با خشم فریاد کشید: بلند شو. از جا بلند شدم. در حالی که سوت را به دهانش می‌گذاشت تا در آن بدمد و پایان ساعت آزاد باش را به اسراء اعلام کند، دوباره ضربه‌ای به شانهم زد و دور شد. از فردای همان روز بود که دوباره حمام کردن آزاد شد. بچه‌ها با خنده و شوخی می‌گفتند:

فلانی ای کاش این کتک را زودتر می خوردی، تا حمام هم زودتر آزاد می شد. برای یک اسیر، زندگی و مرگ، شادی و غم در فاصله‌ی کمتری نسبت به انسان‌های آزاد قرار دارد. ما در حالی که به شدت تحت شکنجه‌های روحی و جسمی قرار داشتیم و رنج می کشیدیم، اما فرصت‌هایی را که می توانستیم به هم شادی و روحیه بدهیم از دست نمی دادیم. در یکی از دوره‌های بازدید صلیب سرخ از اردوگاه، از نمایندگان خواستیم برای ما تعدادی توپ والیبال و فوتبال بیاورند. آن‌ها قبول کردند و گفتند در صورتی که بعضی‌ها اجازه بدهند، دوره‌ی بعد برای شما می آوریم. بعضی‌ها قبول کردند و آن‌ها چهار توپ فوتبال و والیبال برای ما آوردند. ورزش برای اسراء لازم بود و همه این را به خوبی درک می کردیم. برای همین قسمتی از وقت مطالعه را برای پرداختن به بازی جمعی فوتبال و والیبال در نظر گرفتیم. اما این دو بازی احتیاج به فضای تقریباً بزرگ و مناسبی داشت و اردوگاه فاقد آن بود. ما اجازه نداشتیم به سیم خاردارها نزدیک بشویم؛ در صورتی که هر بار حین بازی توپ داخل سیم خاردارها می افتاد و ما هم علیرغم دستوراتی که بعضی‌ها داده بودند، اقدام به آوردن آن می کردیم. البته بیرون آوردن توپ از بین سیم‌های خاردار مشکلات خاص خودش را داشت. هر بار که توپ بین سیم‌های خاردار می افتاد، بلافاصله یک دعوای ساختگی ترتیب می دادیم. با شروع دعوا، ازدحام می شد و یک دیوار از اسراء جلوی دید نگهبان را می گرفت. در این فرصت کوتاه یکی از بچه‌ها به سرعت توپ را از بین سیم خاردارها می آورد و دوباره اوضاع به حالت اول بر می گشت. اما برای نگهبانی که بیرون از اردوگاه توی برجک بود کاری نمی توانستیم بکنیم. معمولاً هم همان نگهبان بود که خبر نزدیک شدن بچه‌ها به سیم خاردار را به نگهبان

داخلی گزارش می‌داد. اما آن‌ها به جز یکی دو بار، نتوانستند کسی را که وارد سیم خاردارها شده، شناسایی کنند. در آن شرایط داشتن توپ برای ما مهم بود. ما از این توپ به ظاهر بی‌اهمیت در روزها و ایام خاص، مثل جشن‌های ملی و مذهبی، اعیادی مثل نیمه شعبان، تولد پیامبر اکرم (ص) برای بازی و تشدید شادی، بین اسراء استفاده می‌کردیم. پیش می‌آمد گاهی فرماندهان بعثی برای دیدن بازی ما می‌آمدند. یک روز فرمانده اردوگاه از ما خواست تا با تیم بعثی اردوگاه که همه نظامی بودند مسابقه والیبال بدهیم. بایچه‌ها مشورت کردیم و آن‌ها قبول کردند. در حالی که روز مسابقه تعیین شده بود، کمی نگران بودیم. چون اگر آن‌ها را شکست می‌دادیم، باید منتظر پیامدهای خشنونت‌آمیزشان بودیم. به هر حال مثل گذشته به خدا توکل کردیم و بچه‌ها آماده شدند. تیم بعثی با لباس کامل ورزشی و مربی، قبل از ما شروع به تمرین کرد. در حالی که به ما اجازه‌ی گرم کردن خودمان قبل از بازی را ندادند.

با سوتِ داور که از طرف بعثی‌ها انتخاب شده بود، وارد زمین شدیم. وقتی به خودمان نگاه کردم، همه لباس‌های پاره پوره تن مان بود. حتی بعضی از بچه‌ها کفش نداشتند و پا برهنه بودند. به دستور فرمانده اردوگاه، همه بچه‌ها دور میدان ایستادند تا شاهد بازی باشند. با شروع بازی، اولین آبشار تیم اسرای ایرانی در زمین بعثی‌ها خوابید و تبدیل به امتیاز شد. بچه‌ها با صدای بلند صلوات فرستادند؛ اما بعثی‌ها اشاره کردند دست بزنید. فرمانده اردوگاه هم که می‌خواست نشان بدهد بی طرف است شروع به دست زدن کرد. اما بچه‌ها بی‌توجه به خواسته‌ی بعثی‌ها با هر امتیازی که نصیب مان می‌شد، یک صدا صلوات می‌فرستادند. از همان ابتدای

شروع بازی برتری قاطع ما مشخص شده بود. بنابراین داور شروع کرد به قضاوت‌های ناعادلانه و بی‌مورد. بعضی‌ها هم می‌دیدند بچه‌های ما به جای دست زدن صلوات می‌فرستند، شروع به کتک زدن آن‌ها کردند. بعضی‌ها از دو طرف خودشان را باخته بودند. هم از امتیازهای بالای تیم ایرانی و هم از ناکارآمدی‌شان در دستوری که برای صلوات نفرستادن داده بودند.

نگهبان‌ها با دستور فرمانده اردوگاه، بچه‌های تماشاچی را زیر ضربات شلاق و باتوم به داخل آسایشگاه‌ها بردند. اما به ما که بازیکن بودیم گفتند بمانیم و بازی را ادامه بدهیم. آن‌ها می‌خواستند به هر ترتیبی بود شکست‌شان را جبران کنند. مسابقه دوباره ادامه پیدا کرد و این بار بعضی بدتر از قبل، شکست سختی خوردند. این شکست باعث شد بعضی‌ها تا مدت‌ها اجازه بازی کردن را از ما سلب کنند. آن‌ها می‌خواستند روحیه ما را ویران کنند؛ غافل از این که ما برای هر روز اسارت‌مان برنامه‌ای داشتیم. بین اسراء افرادی بودند که ذاتاً از نظر گفتاری و رفتاری زمینه مستعدی برای اجرای تئاتر طنز داشتند. ما هم سعی می‌کردیم برای بالا بردن روحیه بچه‌ها هفته‌ای یک برنامه تئاتر طنز اجرا کنیم. البته هم چنان که قبلاً گفتم این کار از نظر بعضی‌ها جرم محسوب می‌شد و برای اسراء مخاطره‌آمیز بود. قرار شد در آسایشگاه تئاتری با مضمون طنز اجرا بشود. یکی از بچه‌ها که تبحر خاصی در اجرای تئاتر کمدی داشت، در آسایشگاه دیگری بود. با او حرف زدم و خواهش کردم یک شب برای اجرای تئاتر طنز به آسایشگاه ما بیاید. از خطرات این کار آگاه بود، اما با اصرار من پذیرفت. برای این که آمار آسایشگاه‌ها تغییر نکند مجبور شدیم یک نفر از بچه‌ها را به جای او بفرستیم. شب شد و با امکانات اولیه‌ای که داشتیم صحنه تئاتر را آماده

کردیم. نگهبان آینه هم پست اش را تحویل گرفت تا اگر بعضی‌ها آمدند با خبرمان کند. وقتی پرده تناتر باز شد و بچه‌ها، کم‌دین معروف آسایشگاه مقابل را دیدند، قبل از اجرای شروع نقش، یک دل سیر خندیدند. فضای بسیار پر نشاطی که فراهم شده بود برای ساعتی بچه‌ها را از غم اسارت دور کرد. نمایش درباره‌ی یک پادشاه و درباریان اش بود و هر یک از بچه‌ها نقشی را به عهده داشتند. ما برای این که بتوانیم نمایی از قصر و تالار پادشاه را نشان بدهیم، برای روشنایی قصر از تعدادی قوطی کنسرو که بعضی‌ها استفاده و در ظرف زیاله انداخته بودند استفاده کرده بودیم. به دست آوردن آن‌ها هم به سادگی اتفاق نیفتاده بود. جمع آوری قوطی‌های کنسرو توسط یکی از بچه‌ها که برای نظافت به اتاق نگهبانی بعضی‌ها رفت و آمد داشت، انجام شده بود. برای روشنایی داخل قوطی‌ها هم مقداری روغن نباتی فراهم کرده بودیم. قوطی‌های کنسرو را با سیم فلزی از سقف آویزان کردیم و پارچه‌هایی را که به شکل فتیله در آورده بودیم، به روغن نباتی آغشته کردیم. در طول نمایش فتیله‌ها مثل شمع می‌سوختند و جلوه‌ی زیبایی به صحنه می‌دادند.

وقتی نمایش تمام شد، طبق برنامه‌ریزی همه بازیگران به صورت دسته جمعی سرود خواندند؛ از جمله همان دوستی که او را به آسایشگاه خودمان آورده بودیم و نقش اش را به خوبی اجرا کرده بود. اما از آن جایی که آدم عجولی بود، بدون توجه به قوطی روغن شعله‌ور که بالای سرش بود با عجله از جای خود بلند و سرش به قوطی شعله‌ور برخورد کرد. روغن داغ از یک سمت سر، گوش و قسمتی از صورت و گردن او را به شدت سوزاند. این اتفاق در ابتدا باعث خنده‌ی بچه‌ها شد. اما بعد از چند ثانیه متوجه شدیم سوختگی

سطحی نیست. او در حالی که از شدت درد به خودش می‌پیچید، برای این که بچه‌ها ناراحت نشوند و شور و نشاط‌شان تبدیل به نگرانی و غصه نشود، تظاهر می‌کرد اتفاقی خاصی نیفتاده و دردی ندارد. من که در مقابل دعوت از او و جواب مثبتی که داده بود خودم را مسئول می‌دانستم، اظهار ناراحتی و شرمندگی کردم. به دنبال چاره بودم تا شاید درد او کمی تسکین پیدا کند. هیچ دارو و درمانی هم در آسایشگاه نداشتیم. ناگهان فکری به نظرم رسید. به سرعت چند تکه پارچه را خیس کردم و با تکان دادن آن نزدیک صورتش سعی داشتم حداقل جای سوختگی را خنک کنم. بعد مقداری خمیر دندان روی تاول‌ها مالیدم تا التهاب آن‌ها کمتر بشود. بعد دوباره پارچه را خیس کردم و روی خمیر دندانی که به صورتش مالیده بودم گذاشتم، تا زمان طولانی‌تری احساس خنکی کند.

حال بچه‌ها از این حادثه گرفته شده بود و تا زمانی که او بیدار بود، هیچ‌کس نخوابید. همه ناراحت بودند. دقیقه به دقیقه حالش را می‌پرسیدیم و او با خوش‌رویی می‌گفت: چیزی نیست شما بخوابید. به لطف خدا چند ساعت بعد حالش بهتر شد و خوابید. اما من از ناراحتی نمی‌توانستم بخوابم. بغضی عجیب گلویم را فشار می‌داد. تنها راه آرامشی که همیشه به آن پناه می‌بردم نماز و دعا بود. از جا بلند شدم و بعد از نماز، با چشم‌های خیس از اشک برای خلاصی بچه‌ها و پیروزی رزمندگان مان در جبهه دعا کردم.

روح همدلی بچه‌های ما بی‌شک همه از توسل و اعتقادی که به قرآن داشتند، نشأت می‌گرفت. این هم‌دلی و ایمان به مشیت خداوند، گاهی باعث اتفاقاتی می‌شد که همه را تحت تأثیر قرار می‌داد. یکی از اسراء که از ناحیه صورت به شدت مجروح و بینایی یک چشمش را هم از دست داده بود، در بیشتر کلاس‌های قرائت قرآن شرکت می‌کرد. اما چون سواد نداشت فقط مستمع بود. علت بی‌سواد ماندنش هم این بود که از کودکی مثل بسیاری از بچه‌های زحمت کش روستا پا به پای پدر و مادرش برای گذران زندگی تلاش کرده بود. از طرفی با وجود این که سن و سالی نداشت، بنا بر سنت خوب روستائیان ازدواج کرده بود، اما فرزندی نداشت. وقتی برای اولین بار نمایندگان صلیب سرخ به اردوگاه آمدند و از اسراء ثبت نام به عمل آمد، قرار شد هر اسیر یک نامه برای خانواده‌اش بنویسد. از آن جایی که ایشان سواد نداشت و در ضمن اعتماد ویژه‌ای به من داشت، قرار شد او حرف‌هایش را بگوید و من برایش بنویسم. نامه را نوشتم

و برای خانواده‌اش ارسال شد. اما از او خواهش کردم تلاش کند خواندن و نوشتن را یاد بگیرد. او با تردید قبول کرد و من شروع به یاد دادن آموزش‌های ابتدایی کردم. معلم‌های پایه‌های ابتدایی بهتر می‌دانند آموزش مراحل اولیه سوادآموزی سختی‌های خودش را دارد. اما اگر شور و علاقه طرفین باشد، این سختی‌هایی شیرینی خاصی دارد. او با تلاش کم کم موفق شد حروف را بشناسد و به مرور بسیاری از کلمات را بخواند و بنویسد.

ما به مرحله‌ای رسیده بودیم که حالاً می‌توانستم از او بخواهم خودش برای خانواده‌اش نامه بنویسد. قرار شد دو نامه بنویسیم؛ یکی با خط من و دیگری با خط خودش. قرار شد در نامه‌ای که خودش می‌نویسد به خانواده اعلام کند سواد خواندن و نوشتن را یاد گرفته است. نامه‌ها ارسال شد و مدتی بعد نامه‌ای از طرف خانواده‌اش رسید که خوشحالی‌شان را با انواع و اقسام کلمات اعلام کرده بودند. موضوع به این جا ختم نشد. او تصمیم گرفته بود خواندن قرآن را هم یاد بگیرد. من هم از تصمیم او استقبال کردم، اما مطمئن نبودم بتواند در آینده نزدیک موفق به یادگیری بشود. به هر حال با توکل بر خدا و با اعتقاد به این مفهوم که قرآن برای همه‌ی مردم شفا و رحمت است، امیدوار بودم این شفا و رحمت هم شامل حال ایشان که از بندگان بی‌غل و غش و مخلص بود، بشود. اتفاقاً و در کمال تعجب طی مدتی کوتاه توانست به راحتی قرآن را به صورت مبتدی یاد بگیرد. از این موضوع خوشحال بود و در پوست خود نمی‌گنجید. شاید یادگیری قرآن کریم برای او که تلاش کرده بود، به ظاهر مزد تلاش‌اش بود، اما معتقدم این یادگیری، در زمانی کوتاه، از کرامات قرآن کریم و الطاف خداوند بود که شامل حال ایشان شده بود.

فرار! هر زندانی و اسیری آگاه و ناخودآگاه به فرار فکر می‌کند؛ حتی اگر قادر به انجام آن نباشد. اما آیا امکان فرار از آن جهنم برای ما وجود داشت؟ یا کسی موفق به فرار شده بود؟ ما روزها و ساعت‌ها به فرار فکر کرده بودیم. اما برای فرار، مثل هر کار دیگری باید زمینه‌هایی وجود می‌داشت. اول از همه باید به محیطی که در آن گرفتار شده بودیم فکر می‌کردیم. باید جغرافیای آن را می‌شناختیم، که این شناخت به دلیل عوامل حفاظتی آنقدر محدود بود که موضوع فرار از بیان کلمه‌ی آن فراتر نمی‌رفت. در اردوگاه‌هایی که من و اسرای دیگر دوران اسارت را سپری می‌کردیم موانع و تدابیر امنیتی گسترده‌ای طراحی شده بود. اردوگاه ما در وسط پادگان‌ها یا سایت‌های نظامی قرار داشت، که اطراف هر پادگان یا سایت نظامی با مقررات و امکانات حفاظتی خاصی مراقبت می‌شد. هم‌چنین در اطراف اردوگاه موانع فیزیکی مثل سیم‌های خاردار حلقوی و خطی، با عرض زیاد و ارتفاع حدود چهار متر تعبیه شده بود. در حاشیه‌های بیرونی

هم برجک‌های نگهداری، با فاصله صد متر از هم وجود داشت که به صورت شبانه روز نگهبان‌ها در آن جا مستقر بودند. مزید بر آن کل محوطه اردوگاه با دوربین‌های مدار بسته تحت نظر قرار داشت. نورافکن‌های بسیار قوی با شعاع زیاد اردوگاه را پوشش می‌داد. داخل اتاق‌ها و آسایشگاه‌ها با تعداد زیادی مهتابی به صورت شبانه روز روشن بود. در طول ساعاتی که اسراء در آسایشگاه بودند و درها قفل بود، دو نفر از نگهبان‌ها در محوطه اردوگاه و طبقات قدم می‌زدند و مراقب اوضاع بودند.

آن‌ها در فواصل کوتاه، در طول شبانه روز اقدام به سرشماری و آمارگیری می‌کردند و گاهی فاصله‌ی کنترل و آمارگیری در یک ساعت، چند بار تکرار می‌شد. اغلب اردوگاه‌ها در حاشیه شهرها و در مناطق کویری خشک و بی‌آب و علف قرار داشت. این اردوگاه‌ها در فصل زمستان بسیار سرد و در فصول دیگر بسیار گرم بود. این شرایط نشان می‌داد هر فرد حتی اگر بتواند از موانع اردوگاه بگذرد، وقتی پا به بیابان خشک و بی‌علف بگذارد، طی مدت کوتاهی به دلیل گرما، یا سرما، یا نبود آب کافی از بین خواهد رفت. از طرف دیگر بعضی‌ها عمداً باعث شیوع سوء تغذیه و متعاقب آن شیوع بیماری‌های مختلف بودند تا اسراء دچار ضعف جسمانی بشوند. همین ضعف جسمانی بزرگ‌ترین عاملی بود که اسیر به صورت همیشگی درگیر آن باشد و کمتر به مسائل دیگر فکر کند. بنابراین در شرایطی که ما قرار داشتیم اولاً به لحاظ معادلات عقلی و نظامی امکان فرار و نجات در حد صفر بود. ثانیاً غالب اسراء به دلیل ریسک و مخاطرات بالایی که فرار، در آن شرایط داشت، به لحاظ شرعی که دقیقاً منطبق بر عقل نیز بود از آن پرهیز می‌کردند. حتی پیش

آمده بود که فردی که بدون اطلاع از پیش زمینه‌های فرار، می‌خواست اقدام به فرار کند، او را متقاعد می‌کردیم. که از فرار منصرف شود. اما بالاترین چیزی که ما را از درون به آرامش می‌رساند این بود که، قرار گرفتن در وضعیت اسارت را هم یکی از مقدرات الهی می‌دانستیم که برای ما تقدیر شده است. بنابراین سعی می‌کردیم به جای این که فرمان را مشغول امری بعید کنیم، فضا و محیط اسارت را از جنبه‌های فرهنگی و اجتماعی به نفع خودمان تغییر بدهیم، تا علیرغم فشارهای بی‌حد و اندازه‌ی بعثی‌ها، از زندگی کردن در آن شرایط استفاده‌ی لازم را ببریم؛ که به لطف خدا و با رو آوردن به معنویات قابل دسترس بود. چرا که به گفته‌ی قرآن معتقد بودیم که اگر تقوای الهی پیشه کنید، خداوند برای شما گریزگاه‌هایی را فراهم می‌کند و به شما از جایی که تصور نمی‌کنید روزی می‌رساند.

روزها و شب‌های اسارت مثل دندان‌های اراه‌ای کُند بر گوشت و پوست کشیده می‌شد. زندگی ما هم چنان بر روال سختی‌ها پیش می‌رفت که در یکی از روزها، از بلندگوهای اطراف اردوگاه شنیدیم ایران - امام خمینی‌ره - قطعنامه ۵۹۸ را قبول کرده است.

اگر چه موارد و مقررات قطعنامه به راحتی اجرا نشد و به دلیل اختلالات نظر دو طرف در تفسیر و اجرای مقررات آن و از همه مهم‌تر کارشکنی‌های عراق، روند اجرای آن خصوصاً در ابتدا با مشکلاتی مواجه و در مواردی

۱. قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت سازمان ملل هشتمین قطعنامه‌ای بود که از آغاز تجاوز علنی رژیم بعثی عراق به حرم جمهوری اسلامی ایران در تاریخ ۲۹ تیر ۱۳۶۶ و بر اساس فصل هفت منشور سازمان ملل تصویب و صادر شده بود.

موارد قطعنامه، گاهی نقض و یا ناقص اجرا گردید، تصویب قطعنامه ۵۹۸ در ۲۰ ژوئیه ۱۹۸۷ - ۲۹ تیر ۱۳۶۶ - براساس فصل هفت منشور، حکایت از آن داشت که اعضای شورای امنیت به ویژه اعضای دائمی آن تصمیم جدی گرفته بودند تا صرف نظر از علت و انگیزه جنگ بین دو دولت به آن پایان دهند. پذیرش این قطعنامه هر چند به معنای پذیرش آتش بس از سوی جمهوری اسلامی ایران بود، اما رژیم بعث عراق که دو روز پس از تصویب قطعنامه، آن را پذیرفته بود به طور ناجوانمردانه و بر خلاف قواعد بین‌المللی به حملات نظامی خود ادامه داد و با هدف تصرف نقاط مهمی از خاک ایران از جمله خرمشهر، مجدداً داخل خاک ایران شد، اما ناکام ماند و نهایتاً جنگ تحمیلی در ۲۹ مرداد ۱۳۶۷ خاتمه یافت.

نگهبان‌های بعثی حاضر در محوطه با شنیدن این خبر از شدت خوشحالی شروع به تیراندازی هوایی کردند. بعد از آن فرمانده اردوگاه به آن‌ها پیوست و به رسم اعراب، شروع به رقص و پایکوبی کردند. آن‌ها دور اردوگاه می‌چرخیدند و ضمن هلله و تیراندازی هوایی نشان می‌دادند که از این خبر در پوست خود نمی‌گنجند. بعد از این جشن و شادی که به راه اندخته بودند، فرمانده اردوگاه به اتفاق نگهبانان وارد آسایشگاه‌ها شدند تا خبر آتش بس و پذیرش قطعنامه را به اسراء اعلام کنند. این در حالی بود که بچه‌های ما در ابتدا از شنیدن خبر شوکه شده بودند. برای هیچ کس قابل باور نبود. بسیاری از بچه‌ها از شدت ناراحتی و نگرانی گریه می‌کردند. سؤال‌های زیادی به ذهن مان می‌رسید که برای هیچ کدام جوابی نداشتیم. مهم‌ترین سؤال این بود؛ چه اتفاقی در ایران افتاده که حضرت امام تصمیم به پذیرش قطعنامه گرفته است.

بعثی‌ها فکر می‌کردند اسرای ایرانی با شنیدن این خبر خوشحال می‌شوند. اما وقتی ناراحتی و گریه ما را دیدند تعجب کردند. آن‌ها انتظار داشتند ما هم مثل خودشان و حتی بیشتر از آن‌ها از پذیرش آتش‌بس خوشحال شده باشیم. اما با دیدن عکس‌العمل بچه‌ها به ما گفتند: شما همه دیوانه شده‌اید! چرا خوشحالی نمی‌کنید؟ جنگ تمام شده و چند روز دیگر آزاد می‌شوید؟! حتی بعضی از آن‌ها گفتند: ما دو کشور مسلمان هستیم و انشاءالله در آینده کنار هم و با کمک هم برای جنگ با اسرائیل حرکت می‌کنیم.

در هر صورت بچه‌ها کم کم توانستند این موضوع را نیز مثل همه مشکلات، با تبعیت محض از مراد و امام خود بپذیرند و تحمل کنند. یکی از آرزوهای بزرگ ما این بود که آزادی اسراء به دست رزمندگان اسلام صورت بگیرد؛ و با پیروزی رزمندگان، نابودی صدام، حزب بعث و سران آن‌ها را ببینیم. آرزو داشتیم به نیابت از دوستان شهیدمان قبور و مرقد مطهر ائمه اطهار علیهم‌السلام در عراق را زیارت کنیم. اما به هر حال همه‌ی بچه‌ها اطاعت از ولی امر مسلمین، امام و ولایت فقیه در همه امور را برای خود فرض و واجب می‌دانستیم. با این دیدگاه بود که هر آن چه را که اتفاق افتاده بود پذیرفتیم و به خداوند توکل کردیم.

بعد از پذیرش قطعنامه رفتار بعثی‌ها با ما تغییر محسوسی نداشت. هم چنان با سختی‌ها و مشکلات بهداشتی و غیره دست به گریبان بودیم. از جمله مشکلاتی که اسراء را آزار می‌داد، پوسیدگی دندان و دردی بود که باید تحمل می‌کردند. گاهی یکی از اسراء که دندان‌پزشک تجربی بود، کمک می‌گرفتیم. اما به دلیل نبودن امکانات این کمک‌ها فقط تسکین موقتی

بود. وقتی که درد دندان برای بچه‌ها غیر قابل تحمل می‌شد، ایشان مجبور می‌شد با تیغ جراحی که از درمانگاه بعثی‌ها به دست آورده بود، پوسیدگی دندان‌ها را تا جایی که امکان داشت بتراشد و حفره‌ی ایجاد شده را با زرورق -سیگار- پُر کند. اما در مواردی که پوسیدگی به کانال‌های عصبی رسیده بود، هیچ راه چاره‌ای به جز تحمل وجود نداشت. این مسئله را هم با نمایندگان صلیب سرخ مطرح کردیم. بعثی‌ها علیرغم میل باطنی‌شان مجبور شدند لوازم بسیار ابتدایی دندان‌پزشکی را به اردوگاه بیاورند و در یک اتاق کوچک که به عنوان درمانگاه اردوگاه بود، برای استفاده در اختیار اسراء قرار بدهند. هفته‌ای یک روز یک دندان‌پزشک نظامی در محل مستقر می‌شد تا به دندان‌های اسراء رسیدگی کند. اما او بیشتر وقت و امکاناتی را که فراهم شده بود، در اختیار نگهبانان بعثی می‌گذاشت. در این میان اگر وقت و امکانات تمام نمی‌شد، یک یا دو نفر از اسراء را که وضعیت دندان‌های‌شان بحرانی شده بود پذیرش می‌کرد.

من هم یکی از افرادی بودم که ناچار شدم به دندان‌پزشکی اردوگاه بروم. یکی از دندان‌های کُرسی‌ام به شدت پوسیده بود و درد ناشی از آن برایم غیر قابل تحمل شده بود. همراه با نگهبان به اتاق دندان‌پزشکی رفتم. پزشک سؤال کرد چه مشکلی داری؟ با دست به دندان پوسیده اشاره کردم. صندلی را نشان داد. نشستم و در همان ابتدا سؤال کرد اهل کدام یک از شهرهای ایران هستی؟ گفتم: اصفهان. با شنیدن نام اصفهان ناگهان عصبانی شد. در همان حال عصبانیت، خیلی سریع دندانم را تخلیه و با مقداری مواد پُر کرد. موقع پُر کردن مواد احساس می‌کردم با خشم عجیبی آن را درحفره‌ی دندانم جا می‌دهد. بعد بدون

آن که مواد را صاف یا به قولی پرداخت کند گفت: بلند شو برو بیرون! به اردوگاه که برگشتم خیلی سریع به دندان پزشکی تجربی خودمان مراجعه کردم. چون موادی که در حفره جا داده بود، به حدی بلند بود که دندان‌های دیگرم روی هم نمی‌آمدند. ایشان فوراً با تیغ جراحی مواد روی دندانم را تراش داد تا دوباره وضعیت طبیعی گرفت. با مشکلاتی از این قبیل که هم‌همی اسراء درگیرش بودند، مجبور شدیم از بعضی‌ها خواهش کنیم که اجازه بدهند دندان پزشکی تجربی خودمان به عنوان دستیار دندان پزشکی بعضی به ایشان کمک کند. آن‌ها قبول کردند. ایشان مشغول به کار شد و حتی به مداوای بعضی‌ها هم می‌پرداخت. بعضی‌ها بعد از مدتی دیدند که دندان پزشکی تجربی ایرانی، کار خود را خیلی بهتر از دندان پزشکی خودشان انجام می‌دهد. برای همین اجازه دادند در طول هفته به مداوای بچه‌ها بپردازد. کم‌کم به دلیل دقت و تبحری که ایشان در کارش نشان داده بود، نگهبان‌ها و افسران بعضی هم برای درمان به او مراجعه می‌کردند. تا جایی که مواد دارو برای اسراء باقی نمی‌ماند. بنابراین تصمیم بر این شد که هر روز مقداری دارو و مواد دندان پزشکی را مخفی نماید که اگر برای اسراء مشکل اورژانسی پیش آمد بتواند آن‌ها را درمان کند.

اشاره کردم که بعضی‌ها حتی بعد از آتش‌بس و پذیرش قطعنامه تغییر رویه ندادند. تصور ما این بود که آن‌ها مثل زمان جنگ حساسیت زیادی به عزاداری امام حسین (ع) نشان نمی‌دهند. با همین افکار بود که برنامه‌ریزی بسیار منسجمی در سطح اردوگاه انجام دادیم، تا شب‌ها در ساعتی مشخص و در همه اتاق‌ها مراسم عزاداری علنی اجرا کنیم. شب اول محرم شروع به اجرای عزاداری کردیم. خبر مراسم به فرمانده اردوگاه و افسران بعضی

رسید. در شب دوم، هنوز مراسم شروع نشده بود که نگهبان اخطار داد بنا بر دستور فرمانده اردوگاه هرگونه عزاداری ممنوع است. ما توجه‌ای نکردیم و مراسم را تا شب سوم ادامه دادیم. در شب چهارم فرمانده اردوگاه خودش آمد و اخطار داد که نباید در شب‌های بعد عزاداری کنید. به او گفتیم ما در اتاق‌ها عزاداری می‌کنیم و هیچ آزار و اذیتی انجام ندادیم. فرمانده رفت. بچه‌ها هم موضوع را جدی نگرفتند. اما سعی کردیم در شب‌های بعد با احتیاط بیشتری مراسم را اجرا کنیم.

به افسر بعثی خبر داده بودند که اسراء توجه‌ای به اخطار فرمانده اردوگاه نکرده و شب‌ها هم چنان به ادامه‌ی سوگواری امام حسین (ع) مشغول می‌شوند. ما مراسم شب تاسوعا را هم انجام دادیم. در شب عاشورا هم مراسم سخن‌رانی، مرثیه و مداحی با شور و حال وصف‌ناپذیری در حال انجام بود. بچه‌ها اشک می‌ریختند و یک دل و یک زبان نوحه می‌خواندند. ساعت، نزدیک نه شب بود که ناگهان بلندگوهای اطراف اردوگاه روشن شد و متعاقب آن موسیقی شاد ایرانی، با صدای بلند از آن پخش شد. وقتی صدای بلندگوها و موسیقی را شنیدم، با تجربه‌ای که از سال‌های گذشته داشتم به بچه‌ها اعلام کردم، بعثی‌ها امشب با ما برخورد جدی کنند. چیزی نگذشت که در اصلی محوطه اردوگاه باز شد و بیش از پنج‌جاه نفر از نیروهای ضد شورش و گارد ویژه، به همراه فرمانده اردوگاه و چند افسر بعثی - که معمولاً درجه آن‌ها مشخص نبود - وارد شدند. صدای باز شدن در اولین اتاق به گوش رسید. مراسم عزاداری را قطع کردیم. ناگهان صدای آه و ناله و فریاد یا حسین، یا حسین بچه‌ها از اتاق اول به آسمان بلند شد. حدود نیم ساعت آن‌ها را می‌زدند و شکنجه می‌کردند. بعثی‌ها

به همین ترتیب به اتاق‌ها هجوم می‌آوردند و بچه‌ها را مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند. وقتی به اتاق ما، که اتاق هفتم بود رسیدند، ساعت حدود دوازده شب عاشورا بود. خودمان را برای هر اتفاقی آماده کرده بودیم.

ذکرِ یا حسین (ع)، یا فاطمه زهرا (س)، یا امام زمان (عج) از لب‌ها دور نمی‌شد. بعضی هم زیر لب شهادتین می‌خواندند. در باز شد و نیروهای ضد شورش عربده‌کشان وارد شدند. هر کدام برای حمله به اسراء وسیله‌ای در دست داشتند. کابل برق، انواع و اقسام باتوم، لوله‌ی فلزی آب و شلینگ! به دستور فرمانده بعثی، وحشیانه شروع به زدن بچه‌ها کردند. نه راه‌گریزی داشتیم و نه وسیله‌ای برای دفاع. تنها راه چاره نشستن روی زمین و گذاشتن دو دست روی سرها بود. در حالی که ما را به شدت کتک می‌زدند، تعدادی از آن‌ها هم پتو، ظرف‌های آب و غذا و وسایل را پاره و خرد می‌کردند. خون کف اتاق و دیوارها را رنگین کرده بود. بچه‌ها حتی دیگر توان این را نداشتند دو دست‌شان را روی سر بگذارند. بنابراین ضربات شلاق و کابل‌ها به سر و صورت‌شان می‌خورد. تنها صدایی که از بچه‌ها می‌شنیدم ذکرهایی بود که می‌گفتند. افسر بعثی که معلوم بود حالت عادی ندارد با مشت به سینه خودش کوبید و با صدای بلند گفت: حسین از ما بود و خود ما هم او را کشتیم، به شما چه ربطی دارد که برای او عزاداری می‌کنید؟

صحنه‌ی عجیبی بود. بعداً وقتی به آن فکر کردیم، تمام صحنه‌های کربلا و بعد از واقعه‌ی کربلا برای ما تجسم پیدا کرد و قابل باور شد. بله! می‌شود آدم‌های شقی و رذلی باشند که به فرزند رسول خدا و اهل بیت او آن‌چنان ستمی روا بدارند که باور کردن‌اش برای خیلی‌ها سخت باشد. اما اسراء در آن شب عاشورا به این باور رسیدند، ظلم و ستمی که بر امام حسین (ع) و

اهل بیت او روا داشتند، بر هیچ انسانی اعمال نشده است. شاید باورش سخت باشد؛ ما زیر ضربات شلاق‌ها، میله‌های فلزی و باتوم‌ها، خوشحال بودیم که به جهت برپایی عزای امام حسین (ع) و احیای فرهنگ ایثار و شهادت مورد ضرب و شتم قرار می‌گیریم. همین بود که باعث می‌شد بچه‌ها با آن همه کتکی که خورده‌اند، احساس عجز، ناتوانی و حقارت نکنند. بعد از این شکنجه‌ی دسته جمعی، بعضی‌ها دو نفر از اسراء را از بین بچه‌ها بیرون کشیدند و دوباره آن‌ها را کتک زدند. یکی از آن‌ها طلبه‌ی جوان و با اخلاقی بود که جثه‌ی ضعیفی داشت. افسر بعضی با فریاد دستور داد لباس را بیرون بیاورند. آن‌ها به اجبار پیراهن خون‌آلود را در آوردند. در همین موقع بود که بعضی‌ها دوباره بدن برهنه‌شان را زیر شلاق گرفتند؛ و بعد آن‌ها را به طرف زندان اردوگاه بردند. به همین ترتیب از هر اتاقی یک یا دو نفر را بعد از ضرب و شتم با خودشان بردند. ساعت یک شب بود که نیروهای ضد شورش به ضرب و شتم اسراء خاتمه دادند و بلندگوها را خاموش کردند.

آن شب متوجه شدم در بین نیروهای عراقی که بچه‌ها را کتک می‌زدند، یکی از آن‌ها شلاق‌اش را با شدت زیاد بالا و پایین می‌آورد، اما به جای این که به بدن اسیر بزند، روی زمین و یا دیوار مقابل می‌زد. چند شب بعد از این واقعه‌ی دردناک، او را دیدم و گفتم: من دیدم شما در حالی که می‌توانستی ضربه‌ی شلاق‌ات را به بدن بچه‌های ما بزنی، اما عمداً به زمین یا دیوار می‌زدی. چرا این کار را کردی؟ نگاهی به اطراف کرد. وقتی مطمئن شد نگهبان دیگری نزدیک‌اش نیست گفت: من شیعه هستم و مثل شما امام حسین (ع) را دوست دارم. اما به هر حال ناچارم در ارتش بعث خدمت کنم.

آن شب که شما را کتک می‌زدند، نتوانستم به خودم اجازه بدهم عزاداران امام حسین (ع)، آن هم اسرایی که هیچ وسیله دفاعی ندارند را کتک بزنم. در این جا بود که به این باور رسیدم می‌شود در خانه فرعون بود، اما مطیع دستورات او نبود. شقاوت و سعادت انسان به دستان خودش رقم می‌خورد و به نوع رفتار، کردار، گفتار و تفکر او بستگی دارد.

چند روز بیشتر از واقعه‌ی عاشورا در اردوگاه نگدشته بود. هنوز روی تن و بدن بچه‌ها آثار زخم و کبودی، ناشی از جای شلاق‌ها وجود داشت و التیام پیدا نکرده بود. در همین روزها بود که فرماندهی بعثی وارد اردوگاه شد و اعلام کرد: صدام حسین به شما محبت کرده و دستور داده اسراء را برای زیارت قبرامام حسین (ع) به کربلا ببریم. بعثی‌ها از شدت ارادت ایرانی‌ها به امام حسین (ع) با اطلاع بودند. افسر بعثی منتظر بود که فریاد خوشحالی ما به آسمان بلند بشود. اما دید هیچ کس عکس‌العملی نشان نمی‌دهند. بچه‌ها به دو دلیل تصمیم گرفتند پیشنهاد فرمانده بعثی را رد کنند. اول این که آن‌ها قصد داشتند اسراء را به کربلا ببرند و از آن‌ها فیلم‌برداری کنند؛ تا بعداً در شبکه‌ها و رسانه‌های داخلی و خارجی اعلام کنند ارتش بعث و صدام با اسراء رفتار انسانی دارد، تا جایی که آن‌ها را به زیارت کربلا برده است. از طرف دیگر می‌خواستند با حيله و تزویر و استفاده از مرقد مطهر امام حسین (ع) و هم‌چنین اسراء، علیه

نظام جمهوری اسلامی و ارزش‌های انقلاب تبلیغات منفی به راه بیندازند. بچه‌ها کاملاً به این موضوع آگاه بودند. چون از رفتار بعثی‌ها در شب عاشورا به نیت پلیدشان پی برده بودند. خوب می‌دانستند که بغض و کینه‌ی آن‌ها به امام حسین (ع) و شیعیان عزادارش چقدر عمیق است. بنابراین با این که آرزوی هر کدام از ما زیارت مرقد مطهر امام حسین (ع) بود، به خواسته فرمانده بعثی بی تفاوتی نشان دادیم. دوم این که می‌خواستیم با خودداری از اجابت دستور صدام، اعتراض خود را به رفتار بعثی‌ها در شب عاشورا و مخالفت آن‌ها با عزاداری برای امام حسین (ع) را اعلام کنیم.

فرمانده اردوگاه وقتی با مخالفت بچه‌ها روبرو شد اعلام کرد این دستور صدام است و باید اجرا بشود. از همان موقع هم شروع به تهدید اسراء کرد. در جریان این موضوع، یکی از اسراء که متأسفانه بر اثر موج انفجار دچار اختلالات روحی و روانی شده بود، به نگهبان اعلام کرد: من می‌خواهم به کربلا بروم. به ایشان گفتم: اگر الان بخواهی به کربلا بروی، باید تنها بروی! ولی به نظرم صبر کنی بهتر است. انشاءالله یک ماه دیگر همگی با هم به کربلا خواهیم رفت. الحمدلله پذیرفت. اما این باعث نشد تا فشاربعثی‌ها برای خواسته‌شان کمتر بشود. طبق روال همیشگی مشورت کردیم که چطور می‌توانیم فشار بعثی‌ها را از دوش بچه‌ها برداریم؟ در نهایت تصمیم بر این شد تا برای قبول کردن خواسته‌ی بعثی‌ها شروطی را تعیین کنیم. اول این که به هیچ وجه از اسراء در طول مسیر یا صحن مطهر کربلا فیلم برداری نشود، دوم این که اجازه بدهند قبل از ورود به صحن مطهر همه‌ی اسراء وضو بگیرند و آزادانه و با فرصت کافی زیارت کنند.

دو شرط خودمان را با فرمانده اردوگاه مطرح کردیم. او نپذیرفت و گفت:

شما در شرایطی نیستید که برای ما شرط تعیین کنید. ما به هر ترتیبی شده دستور صدام را اجرا خواهیم کرد. اما وقتی با مقاومت اسراء روبرو شد از موضع اش کوتاه آمد. آن‌ها نگران این بودند وقتی پای ما به کربلا برسد، بچه‌ها اقدام به شورش کنند، یا شعارهایی بر علیه صدام و نظام بعثی عراق بدهند؛ و مهم‌تر این که رسانه‌های خارجی اقدام به فیلم برداری و آن را به دنیا مخابره کنند و این ترس را داشتند که کنترل اوضاع از دست‌شان در برود.^۱

در بسیاری از اردوگاه‌ها بعثی‌ها توانسته بودند اعتماد اسراء را بدست آورند و آنها را به کربلا ببرند اما در اردوگاه ما با مخالفت اسراء روبرو شدند و شرط ما را نپذیرفتند و بچه‌ها از زیارت کربلا محروم شدند. مدتی از این موضوع گذشت و اوضاع تقریباً به حالت اول برگشته بود.

اما هنوز یک مسئله برایم لاینحل مانده بود. من به آن اسیری که بر اثر موج انفجار دچار اختلالات روحی و روانی شده بود، قول داده بودم یک ماه دیگر همه‌ی اسراء، همراه با هم به کربلا می‌رویم. به شدت نگران بودم اگر سؤال کند چه جوابی بدهم؟ - می‌گویند از آن چه می‌ترسی به سرت می‌آید- در کمال تعجب و دقیقاً بعد از یک ماه، ایشان بعد از نماز صبح آمد و پرسید: سرِ قولت هستی؟ گفتم: چه قولی؟ گفت: قول دادی که امروز برویم کربلا! زیر لب گفتم: بله یادم هست. کمی سکوت کردم و در دلم از خدا خواستم کمکم کند تا بتوانم او را قانع کنم. در همان لحظه نگاهم به پنجره کوچک

۱. زیارت کربلای معلی برای عده‌ای از اسراء محقق شد. در خاطرات یکی از آزادگان به نام محسن جهانبانی آمده است: شاید اولین چیزی که همه اسراء در دوران دفاع مقدس به عنوان بهترین خاطره از دوران اسارت نام ببرند، زیارت حرم امام حسین(ع) در کربلاست.

آسایشگاه افتاد. صدای باران می‌آمد. احساس کردم این باران، همان رحمت و کمکی است که خداوند به من کرده، تا شاید به این بهانه مانع از شکستن قلب یکی از بندگان اش بشوم. به او گفتم: من سر قولم هستم. اما امروز هوا بارانی است و امکان مسافرت و زیارت وجود ندارد. اگر صبر کنی در یک وقت مناسب به زیارت کربلا خواهیم رفت.

خیلی ناراحت شد و بغض گلویش را گرفت. اما به دلیل حرف شنوی که از بنده داشت، با همان بغض گلو گفتم: باشه! من هم ناراحت شدم. اما کار دیگری از دستم بر نمی‌آید. امیدوار بودم روزی را ببینم که دست او را در صحن مطهر آقا امام حسین (ع) گرفته‌ام و او را به زیارت می‌برم. اما چه کسی می‌داند فردا چه خواهد شد؟ همان فردایی که بعضی‌ها آمدند و به من و بیست نفر دیگر از بچه‌ها گفتند: آماده بشوید، قرار است از این اردوگاه بروید. کجا برویم؟ کجا از این جا که قلب مان را با آدم‌های پاک و مخلص اش صفا و جلاداده بودیم؟! ... باید می‌رفتیم. به جایی که نامعلوم بود. بچه‌ها همه گریه می‌کردند. اگر بخواهم جو اردوگاه را در آن ساعت تصویر کنم، دقیقاً مثل شب‌های عملیات بود. بچه‌ها یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند، گریه می‌کردند و از هم حلالیت می‌طلبیدند. تنها تفاوت آن روز با شب‌های عملیات این بود که نمی‌توانستیم بی اجازه و آزاد یکدیگر را در آغوش بگیریم و گریه کنیم. قطرات اشک و نگاه‌های دردمند و دل سوخته بود که به جای آن عده که اجازه نداشتند مسافران بیست نفره را بدرقه کنند، حرف می‌زد. در نهج البلاغه و در بخش کلمات قصار، حدیث گهر باری از امیر سخن، علی ابن ابی طالب (ع) خوانده بودم که فرموده بود: همانا مرگ سخت است، اما از دست دادن دوستان سخت‌تر است. تا

آن روز مفهوم عینی این حدیث را درک نمی‌کردم. اما با آن اتفاق- به نظر خودم- به معنای واقعی حدیث رسیده بودم.

بعثی‌ها هر بیست نفرمان را در محوطه اردوگاه و زیر آفتاب داغ و سوزان به صف کردند. به دستور فرمانده اردوگاه روی دو زانو نشستیم. بعثی‌ها با فاصله و خیلی آهسته با هم حرف می‌زدند و متوجه نمی‌شدم چه می‌گویند. می‌خواستم از بین کلماتی که بین‌شان رد و بدل می‌شد، علت انتقال‌مان را بفهمم که نشد. ساعتی بعد اتوبوس مخصوص جابه‌جایی اسراء و زندانی‌ها از راه رسید. تعدادی خودروی نظامی هم پشت در اصلی اردوگاه توقف کردند. حالا دیگر مطمئن شده بودم که قرار است به مکان یا اردوگاه دیگری منتقل بشویم. نگاهم به پشت پنجره‌های آسایشگاه افتاد. بچه‌ها میله‌ی فلزی پنجره را گرفته بود و به ما نگاه می‌کردند. دست‌های‌شان انگار نماد پیوندی ناگسستنی بود. مطمئن بودم برای ما دعا می‌کنند و دعای‌شان بدرقه‌ی راه‌مان خواهد بود.

به نظر می‌رسید بعثی‌ها با جدا کردن تعدادی از بچه‌ها از بین جمع اسراء - که به زعم آن‌ها افراد تأثیرگذار در اردوگاه بودند- قصد داشتند تسلط‌شان را بیشتر کنند و از این طریق انسجام و هماهنگی بچه‌ها را از بین ببرند. در حالی که شواهد نشان می‌داد و ما هم ایمان داشتیم، سخت در اشتباه هستیم. چون با شناختی که از تک تک اسراء داشتیم مطمئن بودیم نقشه‌های شیطانی آن‌ها با جسارت، زیرکی، جرأت، انسجام، وحدت و مقاومت بچه‌ها نقش بر آب می‌شود و هیچ خللی در فعالیت‌های فرهنگی و مذهبی ایجاد نخواهد شد.

به دستور فرمانده اردوگاه در اصلی اردوگاه -یک در کوچک هم وسط در

بزرگ بود، که از این در برای رفت و آمد افراد خودشان استفاده می‌شد - باز شد. دستور برپا دادند. همگی از جا بلند شدیم و با دستور حرکت، با فاصله از هم به طرف اتوبوس حرکت کردیم. برای رسیدن به اتوبوس باید از بین دو صف از بعضی‌ها که با شلاق و باتوم منتظرمان بودند عبور می‌کردیم. آن‌ها تا رسیدن به اتوبوس، یک نفس اسیر را زیر رگباری از شلاق می‌گرفتند. جلوی رکاب اتوبوس هم افسری بعضی ایستاده بود که با لگد و پس گردنی ما را به داخل پرت می‌کرد. همه سوار شدیم. افسر بعضی با صدایی بلند و کینه آلود گفت: والله العلی العظیم شما را به جایی ببرم که آب برای سربازان خود وجود ندارد، تا چه رسد به شما! بعد رو کرد به نگهبان‌ها و ادامه داد: ... هر اتفاقی بیفتد شما حق ندارید از این فلان فلان شده‌ها جدا شوید. حتی اگر ماشین آتش گرفت باید با این‌ها بسوزید، ولی ره‌اشان نکنید تا به مقصد برسید. حرف‌هایش که تمام شد در اتوبوس را بستند.

حدود دو ساعت اتوبوس با در و پنجره‌های بسته زیر آفتاب سوزان بود. گرما به حدی بود که لباس بچه‌ها از عرق خیس شده بود. احساس خفگی می‌کردیم. اما با ذکر گفتن و توکل به خدا و ائمه اطهار (ع) سعی می‌کردیم آستانه تحمل خودمان را بالا ببریم. بعد از حدود دو ساعت تعدادی نگهبان مسلح در صندلی‌های عقب اتوبوس و تعدادی هم در صندلی‌های جلو نشستند. یک جیب با چراغ گردان در پشت و یک جیب فرماندهی هم در جلوی اتوبوس قرار گرفتند. خودمان را برای هر اتفاقی آماده کرده بودیم. به دستور نگهبان‌ها همه‌ی ما سرها را به زیر صندلی‌ها خم کرده بودیم. به شکلی که نمی‌توانستیم هیچ جا یا تابلوهای که در مسیر بود ببینیم. هنوز همه چیز در ابهام قرار داشت و نمی‌دانستیم قرار است به کجا انتقال داده

بشویم؛ و چه سرنوشتی برای ما رقم خواهد خورد. نگهبان‌ها در طول مسیر شادی و هلهله می‌کردند. آن چنان که گویی تمام فرماندهان نظامی ایران را اسیر کرده‌اند و در جنگ پیروز شده‌اند. گرسنه و تشنه بودیم، به حدی که دیگر توان نشستن روی صندلی اتوبوس را هم نداشتیم. تقریباً همه بچه‌ها زیر صندلی یا کف اتوبوس افتاده بودند. متوجه شدم که اتوبوس سرعت‌اش را کم و در جایی توقف کرد. از حرف‌های نگهبان‌ها فهمیدم کنار مغازه یا دکه میوه‌فروشی هستیم. سرم را بالا آوردم و از بین شبکه‌های حفاظ آهنی به دکه‌ی میوه‌فروشی و نگهبان‌ها نگاه کردم. نگهبان‌ها از میوه‌فروش درخواست هندوانه می‌کردند. اما میوه‌فروش که انگار می‌دانست آن‌ها قرار نیست پولی بدهند، از دادن هندوانه خودداری می‌کرد. نگهبان‌ها با زور اسلحه او را تهدید کردند و موفق شدند چند هندوانه بگیرند. بعد شروع به خوردن کردند. حلقم از تشنگی می‌سوخت.

نگهبان‌ها بعد از خوردن به داخل اتوبوس آمدند. یک هندوانه سه، چهار کیلویی را هم که با خودشان آورده بودند، کف اتوبوس گذاشتند و به ما گفتند: بخورید. من که در کف اتوبوس نشسته بودم هندوانه را به طرف خودم کشیدم. برای قاچ کردن آن وسیله‌ای نبود. به اطراف نگاه کردم و تکه‌ای فلزی دیدم. به گمانم قسمتی از سپر شکسته شده‌ی اتوبوس بود. به لبه‌اش دست کشیدم. اگر چه تیز نبود، اما می‌شد با آن هندوانه را برید و به تعداد بچه‌ها تقسیم کرد. گِل و خاکی را که روی سپر شکسته بود، با آستین پاک کردم و مشغول برش شدم. نگاه تشنه بچه‌ها را می‌دیدم که به برش‌ها خیره شده‌اند. اما قبل از این که بخورند، پرسیدند: حرام نیست؟ فهمیدم آن‌ها متوجه شده بودند که نگهبان‌ها هندوانه را به زور از میوه‌فروش

گرفته اند. هم تشنگی را در نگاه‌شان می‌دیدم و هم اکراه از خوردن را. به آن‌ها گفتم: ما در اضطراب قرار داریم. در حالت اضطراب گاهی اکل میته - خوردن گوشت مُردار - هم در حد برآورده شدن نیاز مجاز است. با شنیدن حکم شرعی بود که راضی به خوردن شدند. به هر حال خوردن هندوانه باعث شد تا حدودی رفع تشنگی مان بشود. بچه‌ها حداقل کاری که می‌توانستند به شکرانه انجام بدهند، دعا برای میوه فروش بود. اتوبوس دوباره به راه افتاد. سه و نیم یا چهار ساعت بعد بود که توقف کرد. نگهبان‌ها به سرعت از جا بلند شدند و به ما گفتند پیاده بشویم. وقتی پیاده شدیم، یک خودرو آیفای نفر بر را دیدم. به سرعت ما را به آن انتقال دادند و حرکت کرد. این بار فاصله زیاد نبود. چون چند دقیقه بعد به بیابانی خشک و بی آب و علف رسیدیم. در آن جا تعدادی سوله بود. دقیقاً شبیه سالن‌های مرغداری. یک سوله فلزی هم در کنار یک ساختمان اداری قرار داشت. این مشخصات اردوگاهی بود که وارد آن شده بودیم. از اتوبوس که پیاده شدیم تعداد زیادی نیروی نظامی بعثی با هیکل‌های خیلی درشت و پوستی کاملاً سیاه، با کابل و باتوم، دالانی باز کرده بودند و به صورت دو طرفه ایستاده بودند. آن‌ها برای ایجاد رعب و وحشت ما، پیراهن‌های خودشان را در آورده بودند. سیاهی بدن‌شان مثل برده‌های سیه چرده، زیر تابش آفتاب برق می‌زد. طبق روال همیشگی، وقتی از دالانی که درست کرده بودند، به طرف سوله راه افتادیم، شلاق و کابل‌ها را به سر و روی مان کوبیدند.

وارد سوله که شدیم حدود پنجاه اسیر ایرانی را دیدیم که از اردوگاه‌های دیگر به آن جا منتقل شده بودند. کتکی که در ابتدای ورود خورده بودیم، تشنگی مان را تشدید کرده بود. به دنبال آب می‌گشتیم و مثل بیابان‌های

اطراف اردوگاه، انگار هرگز آبی در آن جا وجود نداشته است. یکی از بچه‌ها با دیدن یک حلب چهار کیلویی روغن که در گوشه‌ی سوله بود، آن را آورد. مقداری آب داخل آن بود. اما حلب آن چنان زنگار بسته و پوسیده بود که ترجیح دادیم تشنه باشیم ولی از آن آب نخوریم. با تشنگی و گرسنگی، غروب را به شب و شب را به صبح رساندیم. فردا که شد تعداد دیگری از اسرای ایرانی را به اردوگاه آوردند. حالا تعدادمان به سیصد و پنجاه نفر هم رسیده بود. با تحقیق و پرس و جو از یکدیگر، معلوم شد بعضی‌ها از هر اردوگاه تعدادی را که به زعم خودشان اخلاگر و حرس خمینی (پاسدار خمینی) بود، شناسایی و به این اردوگاه انتقال داده بودند.

هر روز که می‌گذشت بیشتر به واقعیت حرف‌های آن افسر بعضی که گفته بود « شما را به جایی می‌برم که حتی آب برای نیروهای خودمان نیست» پی می‌بردیم. به خوبی می‌دانستیم که اقدامات بعضی‌ها برای زجر دادن ما هدفمند و از پیش طراحی شده است. با این حال بچه‌های ما هم بیدی نبودند که به بادی بلرزند. بعضی‌ها این را خوب می‌دانستند که اسرای اردوگاه جدید با تجربه و سازش ناپذیرند. برای همین هر روز فشارها را بیشتر می‌کردند تا هر گونه وحدت بین بچه‌ها را دچار خدشه کنند. کتک و شکنجه کردن جزء برنامه‌های روزانه‌ی بعضی‌ها بود. تا جایی که بر اثر این فشارها اتحاد عمل ما گاهی از رفتار فردی و در بهترین حالت، گروهی کوچک فراتر نمی‌رفت. با این حال که این وضعیت مشکل بزرگی برای همه‌ی بچه‌ها بود، اما هرگز عقب نشینی نمی‌کردیم.

یک روز در عین ناباوری، در جایی که امکان وقوع این مسئله تقریباً صفر بود، با اتفاقی روبرو شدیم که همه‌ی ما را متعجب کرد. این اتفاق عجیب،

پیدا شدن چشمه‌ای جوشان در محوطه‌ی اردوگاه بود. دیدن آب برای ما در جایی که شبیه جهنم بود، کمتر از معجزه نبود. بچه‌ها از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند. این چشمه‌ی جوشان کم کم سطحی حدود پنجاه متر مربع از محوطه خاکی را گرفت. بعضی‌ها هم از دیدن این چشمه تعجب کرده بودند. این آب ناشی از ترکیدن لوله آبی بود که ظاهراً از محوطه اردوگاه می‌گذشت. در روزهای اولی که آب جاری شد، بچه‌ها شروع به کندن گودال‌های کوچک کردند و لباس‌های‌شان را در آب گودال می‌شستند. نگهبان‌ها که متوجه شدند، برای این که آب غیر قابل استفاده باشد - این آب مقداری شور بود و بیشتر برای شستن لباس مورد استفاده قرار می‌گرفت - قبل از ساعت آزادباش اسراء گل آلودش می‌کردند. این موضوع پایان رذالت آن‌ها نبود. چون به مرور از آب و گل و لای به وجود آمده در محوطه اردوگاه برای آزار و شکنجه‌ی اسراء هم استفاده می‌کردند. به این ترتیب که اسراء را مجبور می‌کردند در گل و لای غلت بخورد. بعد از آن بدن خیس و گل‌آلود را آماج شلاق و کابل می‌کردند. بعضی‌ها به این شکنجه بسنده نکردند و در روزهای بعد گودالی به وسعت شش متر در پشت اردوگاه حفر و دور آن را با سیم‌های خاردار حلقوی پوشاندند. آن‌ها در این محل اسرای ما را ساعت‌ها زیر آفتاب داغ ننگه می‌داشتند. تصویر سازی از زجری که بچه‌های ما در آن گرمای سوزان می‌کشیدند، برایم غیرممکن است. اما این را دیده بودم که آن‌ها در اوج گرمای سوزانی که بی‌هوش‌شان می‌کرد، با به زبان آوردن نام حضرت قاسم ابن الحسن (ع) و ذکر دعا و مناجات‌هایی که روی لب‌های خشک‌شان بود، شقاوت و ظلم بعضی‌ها را تحمل می‌کردند. بعضی‌ها می‌دیدند علی‌رغم فشاری که بر اسراء وارد می‌کنند، اراده‌ی آن‌ها

هر روز محکم و استوارتر می‌شود. برای همین دچار سردرگمی شده بودند. ما کتک می‌خوردیم و شکنجه می‌شدیم. اما نتیجه‌ی معادلاتی نبودیم که آن‌ها فکر می‌کردند. مقاومت وصف نشدنی بچه‌ها آن‌ها را گیج کرده بود. ما به وضوح آثار یأس و استیصال را در رفتارشان می‌دیدیم. گاهی اتفاقات ناگهانی رخ می‌دهد. اتفاق ناگهانی، این بود که هر روز که می‌گذشت، آن‌ها علیرغم رفتار وحشیانه و بگیر و ببندشان دیگر نمی‌توانستند اردوگاه را کنترل کنند. بچه‌ها به این نتیجه رسیده بودند که بعضی‌ها بعد از موضوع پذیرش قطعنامه، دنبال این هستند که ما را از دید صلیب سرخ جهانی پنهان کنند و در نهایت به تلافی شکست‌شان در جنگ، در مبادله‌ی ما دنبال باج‌خواهی خاص و ویژه‌ای باشند. به نظر می‌رسید به دنبال همین هستند. اما با لطف و عنایت خدا هر روز از آن قدرت پوشالی‌شان کاسته می‌شد. تا جایی که گاهی عملاً امور اردوگاه را رها می‌کردند. هر چه آن‌ها ضعیف‌تر می‌شدند، قدرت بچه‌ها بیشتر می‌شد. اگر از مرگ توسط فرماندهان‌شان نمی‌ترسیدند، اعلام می‌کردند که ما دیگر توان ایستادن در مقابل شما را نداریم. این موضوع وقتی برای ما عینیت پیدا کرد که آن‌ها شروع به تعدیل رفتارهای غیر انسانی خود کردند. در یکی از همین روزها بود که دیدیم جیب فرماندهی پشت در اردوگاه توقف کرد. فرمانده و چند نگهبان به همراه فردی بسیار نحیف و رنجور وارد اردوگاه شدند. بچه‌ها با دیدن آن فرد نحیف او را شناختند. ایشان حاج آقا ابوترابی -رحمت الله علیه- بودند. با بچه‌ها رفتیم و دورش حلقه بستیم. با دیدن ایشان احساس فرزند صغیری را داشتیم که بعد از سال‌ها پدر مهربانش را ملاقات می‌کند. همه اشک می‌ریختیم و سعی می‌کردیم دست او را بین دست‌های خود

بگیریم. لحظات شیرینی بود. تا جایی که سختی‌های دوران اسارت را فراموش کردیم. تنها نگرانی بچه‌ها این بود که بعضی‌ها بخواهند با حاج آقا ابوترابی مثل ما رفتار کنند. این افکار آزارمان می‌داد. اما برخلاف تصور ما رفتار آن‌ها با ایشان خیلی محترمانه بود.

حاج آقا ابوترابی را به یکی از آسایشگاه‌ها هدایت و محل استقرارشان را مشخص کردند. طی روزهای بعد اسراء دور ایشان جمع می‌شدند و صحبت می‌کردند. حاج آقا از وضعیت اردوگاه بسیار ناراحت بود و در همان چند روز اول سعی کردند اسرایی را که در موضوعات اردوگاه اثر گذار بودند شناسایی کند. تا بهتر بتواند امور را پیش ببرد. بعد از چند روز که به شرایط اردوگاه آگاهی کامل پیدا کرد، شروع به راهنمایی بچه‌ها کرد. گاهی حرف‌هایش را برای جمع بیان می‌کرد و گاهی به صورت خصوصی، به افرادی می‌گفت که از هر آسایشگاه انتخاب شده بودند. آن‌ها هم عیناً نظرات و مطالب را به دیگران انتقال می‌دادند. نکاتی که ایشان تاکید می‌کردند این بود که: «شما اسراء تنها متعلق به خود و خانواده‌تان نیستید، بلکه متعلق به تمام مردم ایران هستید. بنابراین باید سالم و سلامت به کشور برگردید و منشأ خیر باشید...» یا می‌فرمودند: «اگر شما باعث شوید که بعضی‌ها بدون دلیل یک سیلی به شما بزنند، در مقابل صورت خود مسئول هستید. بنابراین نباید رفتاری داشته باشید که بعضی‌ها بدون دلیل و از روی بهانه شما را تنبیه، توهین و بی‌احترامی کنند». سیدالاسراء، حاج آقا ابوترابی با حسن خلق و رفتاری پسندیده، پدران و زبانی نرم و قلبی مهربان، در مدت کوتاهی توانست مدیریت و رهبری اردوگاه را به دست بگیرد؛ و عملاً حتی ابتکار عمل را از بعضی‌ها خارج و به دست گرفت. البته کاملاً روشن بود که بعضی‌ها

از اداره‌ی اردوگاه عاجز شده بودند. برای آن‌ها اگر امکان داشت، همه را به شهادت می‌رساندند. اما این کار شدنی نبود. بنابراین تنها کسی که می‌توانست به کنترل اوضاع کمک کند و آن‌ها را از سردرگمی نجات بدهد، حاج آقا ابوترابی بود. توصیه‌ها و نصیحت‌هایی که ایشان به بعضی‌ها می‌کرد به مرور آثار خودش را در اردوگاه نشان داد. محدودیت‌ها خیلی کمتر و آب و غذا بیشتر شد. با درخواست او و اجازه بعضی‌ها حوضچه‌ای وسط اردوگاه ساختیم و آبی که در محوطه جاری بود را به وسیله لوله به آن انتقال دادیم. اسراء در ساعت آزادباش لباس‌های خود را می‌شستند و بعد از مدت‌ها کنار آب و حوضچه می‌نشستند.

یکی از اسراء که قبل از اسارت فرمانده گروهان و کشاورز زاده بود و تجربه خوبی در این زمینه داشت، پیشنهاد داد در صورتی که بعضی‌ها موافقت کنند، در زمین‌های پشت اردوگاه سبزیجات بکاریم. بعضی‌ها اجازه دادند. اما برای آن‌ها غیر قابل باور بود که بشود در زمین‌های لم یزرع، که حتی خار هم در آن نبود، کشت و زرع کرد. با تعدادی از بچه‌ها که با کشاورزی آشنا بودند، ظرف چند روز زمین را آماده کردیم. بعد از آن از بعضی‌ها تقاضای بذر گوجه فرنگی، خیار، بادمجان و سبزیجات کردیم. آن‌ها که فکر می‌کردند ما فقط خودمان را برای گذران وقت مشغول کرده‌ایم، وقتی اولین جوانه‌ها را در زمین دیدند، دچار حیرت شدند. به لطف خدا مدتی بعد بذرهایی که کاشته بودیم آنقدر محصول داد که علاوه بر بچه‌های خودمان، بعضی‌ها هم استفاده می‌کردند و برای خانواده‌شان نیز می‌بردند.

از توفیقاتی که خداوند دوباره در این اردوگاه به ما عنایت کرد، برپایی دوباره‌ی کلاس‌های تدریس و تفسیر نهج البلاغه بود. من به اتفاق تعدادی

از بچه‌ها هر روز و در زمان مناسب خدمت حاج آقا ابوترابی می‌رسیدیم و ایشان برای ما تدریس می‌کرد. هر یک از ما نیز شب‌ها به اسرایی که علاقمند به تفسیر و مطالعه نهج البلاغه بودند، دروس را آموزش و منتقل می‌کردیم. این زمینه‌ای شد تا کم‌کم مثل اردوگاه‌های قبلی شروع به کارهای فرهنگی، درس، مطالعه و مباحثه کنیم.

قبل از آمدن حاج آقا ابوترابی به اردوگاه، بعضی‌ها یکی از اسراء را که متأسفانه در اردوگاه‌های دیگر برای بعضی‌ها جاسوسی می‌کرد را به اردوگاه آورده بودند. تقریباً بیشتر اسراء او را می‌شناختند. بنابراین سعی می‌کردند رفتار او را زیر نظر بگیرند. به دلیل سابقه‌ی قبلی او در اردوگاه‌های دیگر، من و دو نفر دیگر از اسراء تصمیم گرفتیم او را به شدت تنبیه و به عبارتی به سزای عملش برسانیم. حتی به مرگ او هم فکر کردیم. برای آسیب‌زدن به او برنامه‌ریزی و طرح‌های متفاوتی انجام دادیم، تا در وقت مناسب نقشه‌مان را عملی کنیم. اصلاً به عاقبت این تصمیم فکر نمی‌کردیم؛ و نمی‌دانستیم بعد از آن چه اتفاقی برای ما و او خواهد افتاد. اما در اجرای تصمیم مُصر بودیم.

با ورود حاج آقا ابوترابی به اردوگاه و اعتماد زیادی که به ایشان داشتیم، تصمیم بر این شد قبل از انجام این کار با او مشورت کنیم. ایشان به محض اطلاع خیلی ناراحت شد و گفت: شما حق دارید از

رفتار و اعمال او ناراحت باشید! اما با چه مجوز و در کدام محکمه‌ای حکم به تنبیه ایشان داده‌اید؟

ایشان حرف‌های مستدل زیادی با ما داشتند، تا این که ما از تصمیم خود منصرف و به عاقبت کارمان واقف شدیم. با شناختی که حاج آقا ابوترابی از آن فرد داشت، گفت: راه حل این موضوع تنبیه او نیست. بلکه با توجه به این که این فرد به زبان انگلیسی آشنایی کامل دارد، از او برای آموزش به اسراء استفاده کنید. وقتی این آقا احساس کند آدم ارزشمندی است، وقت و انرژی خودش را برای هم‌وطنان اش می‌گذارد و فریب بیگانه را نمی‌خورد. ثانیاً، انسان‌ها بنده‌ی محبت هستند. او هم وطن ماست. به او احترام بگذارید و محبت کنید. مطمئن باشید نتیجه این کار، مثبت و خدا پسند است.

ما حرف‌های ایشان را قبول کردیم. اما مشکل این جا بود که هیچ کدام از اسراء حاضر نبودند آن فرد، به عنوان استادشان به آن‌ها زبان انگلیسی یاد بدهد؛ یا به دلیل سابقه قبلی، سخت‌شان بود که به او احترام بگذارند و محبت کنند. با این حال به دستور حاج آقا ابوترابی، من و تعدادی از دوستان مجبور شدیم علیرغم میل باطنی از ایشان تقاضا کنیم تا به ما زبان انگلیسی یاد بدهد. بعد از مدتی تقاضا زیاد شد و ایشان تمام وقت مشغول تدریس بود. علاوه بر آن رفتارهای او که زیر نظر بود، به دلیل رفتار محبت‌آمیز و احترامی که دریافت می‌کرد، تغییر کرد. او هم که می‌دانستیم ارتباط اش با بعضی‌ها قطع شده، به خودش اجازه نمی‌داد در پاسخ آن همه احترام و محبت بچه‌ها، پاسخ‌شان را با خیانت بدهد.

مورد دیگری که خیلی من را تحت تأثیر قرار داد، رفتارهای مهربانانه یک

درجه دار عراقی بود. متوجه شده بودم به صورت غیر آشکار، سعی می‌کند به اسرای ایرانی کمک کند. برایم عجیب بود که او مخفیانه بعضی داروها، پودر لباسشویی، صابون، خمیر دندان، مسواک و اقلام دیگر را برای بچه‌ها تهیه می‌کند. همیشه هم سعی می‌کرد فرصتی برای ما ایجاد نکند تا بابت این موضوع از او سؤال بپرسیم. اما بالاخره یک روز بر اثر کنجکاوی زیاد، از فرصت پیش آمده استفاده کردم و علت این همه محبت و خدمتی که به اسرای ایرانی انجام می‌داد را پرسیدم. ابتدا نمی‌خواست جواب بدهد. اما وقتی اصرارم را دید گفت: همسرمن ایرانی و اهل خرمشهر است. او من را قسم داده که به اسرای ایرانی آزار و اذیتی نرسانم؛ و تا جایی که از دست‌ام بر می‌آید به آن‌ها خدمت کنم. بنابراین سعی می‌کنم تا جایی که بعثی‌ها متوجه نشوند به شما خدمت کنم. از او برای این عمل خدایسندانه‌اش تشکر کردم و قول دادم رازش را به کسی نگویم.

اسرای ما هنوز آثاری از آتش‌بس و قبول قطعنامه - که حدود یک سال و نیم از زمان آن می‌گذشت - را به صورت عملی در زندگی خود شاهد نبودند. روزها و شب‌ها هنوز به روال گذشته ادامه داشت و امید به آزادی از بند اسارت مثل طعمی بود که در انتظار چشیدن‌اش بودیم. در این بین هنوز هم بیگاری‌ها ادامه داشت و ما به دلیل شرایط مجبور به انجام آن بودیم. نزدیک اردوگاه سوله‌ای فلزی و بزرگ بود که گاهی برای بیگاری ما را به آن جا می‌بردند. در یکی از روزها که وارد سوله شدیم، هزاران کیسه سیمان را دیدیم که در آن جا انبار شده بود. نگهبان‌ها به ما گفتند کیسه‌های سیمان را در کامیون‌ها و تریلی‌ها بار بزنیم. چندین روز، به صورت فشرده این کار را انجام دادیم. برایم سؤال بود بعثی‌ها این همه سیمان را برای چه

مصارفی می‌خواهند؟ وقتی از نگهبان‌ها پرسیدم جواب ندادند. البته شاید آن‌ها هم نمی‌دانستند و صرفاً دستورات مافوق‌شان را اجرا می‌کردند. چند روز گذشت. در جاده مواصلاتی بزرگی که با فاصله‌ی زیاد از اردوگاه، به سمت کویت بود، تردد خودروهای نظامی و حمل ادوات جنگی را دیدیم. هر کس این تردها را به نوعی تفسیر می‌کرد. بیشترین احتمال این بود که ارتش عراق با توجه به گذشت یک سال و نیم از قبول قطعنامه‌ی آتش بس، بخشی از ادوات جنگی خود را از مرزهای ایران به شهرهای مرکزی یا مناطق امن منتقل می‌کند.

مشغول این گمانه‌زنی‌ها بودیم که دو روز بعد بلندگوهای اردوگاه شروع به نواختن مارش نظامی و جنگی کردند. همان روز هم عراق رسماً اعلام کرد، کویت به عنوان بخشی از وطن و خاک عراق، که سال‌ها قبل از عراق جدا شده است، به آغوش وطن بازگشت.

در جریان همین اتفاقات بود که متوجه شدیم بعضی‌ها مثل گذشته اسراء را برای بیگاری به سوله‌ی بزرگ، که قبلاً محل انبار سیمان بود - و چند سوله دیگر - نمی‌برند. بلکه برای تخلیه بار ده‌ها کامیون که روزانه به آن جا می‌آمدند، از سربازان خودشان استفاده می‌کنند. برای ما جای سؤال داشت که بعضی‌ها چه چیزهایی را در آن سوله‌ها تخلیه می‌کنند. بالاخره یک روز نگهبان بعضی به این سؤال ما جواب داد و با افتخار گفت: غنائم جنگی که از کویت به دست آورده‌ایم در سوله‌ها انبار می‌کنیم. با این حرف یاد اشغال خرمشهر توسط آن‌ها افتادم؛ که ارتش بعث حتی به اسباب و وسایل شخصی مردم بی‌دفاع این شهر هم رحم نکرد. آن چه را که می‌توانستند به عنوان غنیمت جنگی با خودشان بردند و آن چه را که نتوانستند ویران کردند.

بالاخره بعد از چند روز که رادیو و تلویزیون عراق در مورد بیانیه‌ی صدام سر و صدا به راه انداخته بود، بعضی‌ها ما را به یکی از آسایشگاه‌ها که تلویزیون داشت بردند. ساعت حدود ده شب بود که تلویزیون عراق بعد از نواختن مارش نظامی و سرود ملی این کشور، صدام را در صفحه نشان داد. او شروع به خواندن بیانیه‌ای کرد که مضمون‌اش این بود: ما قرارداد سال ۱۹۷۵ را به رسمیت می‌شناسیم.^۱

۱. سال ۱۹۷۵ و در کشور الجزایر عهدنامه‌ای میان دو کشور ایران و عراق به امضای صدام حسین و محمدرضا پهلوی رسید. موضوع این عهدنامه خط مرزی بین دو کشور ایران و عراق بود و دو طرف در این زمینه تعهداتی را پذیرفتند، طبق این عهدنامه عراق از ادعای خود مبنی بر اینکه ساحل شرقی شط العرب باید خط مرزی دو کشور باشد عدول کرد و ایران هم دست از حمایت مخالفان مسلح رژیم بعث عراق به خصوص گروه‌های مسلح کرد برداشت. پیش از انعقاد عهدنامه ۱۹۷۵ دیگری‌های مرزی بین دو کشور ایران و عراق به وجود آمده بود که حتی دو کشور را تا آستانه جنگ و یا درگیری نظامی بزرگی هم پیش برده بود که در نهایت پس از مذاکراتی، عهدنامه‌ی ۱۹۷۵ الجزایر به امضا رسید. پس از امضای عهدنامه ۱۹۷۵ دو کشور اقدام به اجرای تعهدات خود کردند و در این راستا میل‌گذاری مرزی بین دو کشور آغاز شد، اما با اوج گرفتن انقلاب اسلامی، صدام میل‌گذاری در منطقه مرزی میمک را رها کرد و تعهدات خود را در منطقه میمک، خان لیلی و قصرشیرین به سرانجام نرساند. مقامات سیاسی ایران نیز سرخوش از انعقاد این عهدنامه از توطئه عراقی‌ها در اجرای این معاهده غافل بودند و آن را «پیروزی ملی» و «موفقیت بزرگ سیاست خارجی ایران» می‌نامیدند. عراق تا پیروزی انقلاب اسلامی تحرکات آن چنانی در مرزها انجام نداد تا حساسیت ایران را برانگیخته نکند. با پیروزی انقلاب اسلامی، درگیری‌های مرزی دوباره از سوی عراق آغاز شد، ضمن اینکه صدام با حمایت از جریان خلق عرب در خوزستان و مسلح کردن آنان تلاش داشت ناآرامی‌هایی را در استان غربی کشور به وجود آورد. صدام در سال ۱۳۵۹ فرصت را مناسب دید تا عهدنامه‌ای را که در الجزایر پذیرفته بود، مقدمات فسخ آن را فراهم کند، از این رو ارتفاعات میمک را که از میل‌گذاری آن انصراف داده بود جزو خاک عراق اعلام کرد و به اشغال خود درآورد. صدام حتی به ارتفاعات میمک رفت و آنجا را «سیف سعد» نامید. عراق پس از حمله به میمک به سازمان ملل متحد، سران کشورهای غیرمتعهد، سازمان کنفرانس اسلامی، اتحادیه‌ی عرب و ... نامه نوشت و مدعی شد که «از زمان تیره شدن رابطه‌ی ایران و

قطعنامه شماره ۵۹۵ را قبول داریم؛ و برای این که حُسن نیت خود را نشان بدهیم به مرزهای خود عقب نشینی و اسراء را با نظارت صلیب سرخ جهانی مبادله خواهیم کرد. خیلی از اسراء با زبان عربی آشنایی نداشتند. بنابراین با تعدادی از اسرایی که زبان عربی را متوجه می شدند، متن بیانیه صدام را برای شان ترجمه کردیم. آن ها فکر می کردند شوخی می کنیم و می خواهیم با این حرف ها صدام را مورد تمسخر قرار بدهیم. باورش برای همه سخت بود. ما سال ها معنی آزادی را فقط در رویاهای مان دیده بودیم. درد و رنج های اسارت از ما انسان دیگری ساخته بود که به سادگی نتوانیم به حرف ها اعتماد کنیم. قلب مان به طرف آزادی می رفت، اما پاهای مان قدرت قدم برداشتن نداشت. فکرمان آزادی را می ستود، اما نزدیک شدن به آن را در هاله ای از ابهام می دیدیم. در آن لحظاتی که بوی آزادی را استشمام کردیم، ناگهان همه چیز تغییر کرد. پرده های رنج و سختی از دیوارهای کِدر اردوگاه فرو افتاد؛ و در میان سیل اشک ها و شور و شغف، با گلویی بغض آلود و با صدایی که تنها خودمان بلندی آن را می شنیدیم، فریاد می کشیدیم: ما تمام نشده ایم و وجود داریم، " ما تمام نمی شویم! خوشحالی اسراء در

عراق، برخوردارهایی در مرزها روی داده و نیروهای ایرانی مرتکب تجاوزهایی نسبت به اشخاص، نفوذ به اراضی عراق و خرابکاری هایی شده اند که عراق آن ها را دفع کرده است. " در نهایت در روز ۲۶ شهریور ۱۳۵۹ صدام با حضور در مجمع نمایندگان عراق و در برابر دوربین های فیلم برداری، قرارداد الجزایر را پس از ۵ سال انقضاد آن پاره و ادعا کرد که شط العرب در انحصار کامل عراق قرار دارد و اگر ایران بخواهد مقاومتی بکند، با مقابله محکم عراق روبرو خواهد شد. ۳۰ شهریور سعدون حمادی وزیر خارجه عراق برای سازمان های بین المللی نوشت: «ایران تمام تعهدهای خود را نسبت به معاهده ی الجزایر لغو کرده، ولی دولت جمهوری عراق به حفظ رابطه خوب با تمام کشورهای همسایه، مخصوصاً ایران علاقه مند است و به هیچ وجه قصد جنگ کردن یا توسعه ی دامنه ی اختلاف ها با ایران را بیش از آنچه دفاع مشروط باشد ندارد.

آن دقایق وصف ناپذیر بود. این خوشحالی از طرفی نیز ترسناک بود. اگر قول صدام عملی نمی‌شد ضربات روحی که به اسراء وارد می‌شد، چه بلایی به سرشان می‌آورد؟ باید خودمان را برای چنین موضوعی هم آماده می‌کردیم، چون صدام و رفتارهای او غیر قابل اعتماد بود. در ادامه‌ی این شادی که بارقه‌های امید به آزادی را نوید می‌داد، توکل به خدا کردیم و تغییر سرنوشت مان را به مشیت‌اش سپردیم.

توصیه حاج آقا ابوترابی این بود که روال خود را از دست ندهیم و مانند گذشته زندگی مان را به صورت عادی ادامه بدهیم. بر اساس همین راهنمایی‌ها ما دوباره مشغول فعالیت‌های فرهنگی گذشته شدیم: کلاس‌های قرآن، نهج‌البلاغه، کلاس‌های یادگیری زبان خارجی و غیره. اما این بار جمع کردن بچه‌ها سخت شده بود. اکثر آن‌ها در التهایی به سر می‌بردند که بر اثر آن نمی‌توانستند برای یادگیری تمرکز داشته باشند. در نتیجه تلاش من و دوستان برای برگشتن‌شان به کلاس‌ها بی نتیجه بود. یک روز بعد از بیانیه صدام، تلویزیون عراق تصاویری را نشان داد که نیروهای عراقی از بعضی از مناطق، مثل قصرشیرین در حال عقب‌نشینی و مستقر شدن در مرزهای خودشان هستند. این تصاویر در همان روزهای اول باعث به وجود آمدن احساس بیم و امید در اسراء شده بود. نه آزادی آن قدر نزدیک به نظر می‌رسید و نه اسارت آن قدر پایدار. این دوگانگی برای عده‌ای قابل تحمل نبود. به دلیل سابقه‌ی طولانی مدت اسارت، هم‌چنین سختی و فشارهای زیاد توسط بعثی‌ها می‌خواستند زودتر به نتیجه دلخواه برسند. این نتیجه برای همان عده توان مناسبی نداشت. چون با تبلیغاتی که منافقین انجام می‌دادند و

دنیایی بهتر و آزاد را نشان می‌دادند، این عده تصور می‌کردند با خلاص شدن از اردوگاه بعثی‌ها که امکان فرار از آن‌ها در حد صفر بود؛ و رفتن به طرف منافقین راهی برای فرار و آزادی پیدا می‌کنند. آن‌ها آن قدر به آزادی فکر کرده بودند، که معنای عمیق آزادی از یادشان رفته بود. گفتگو من و دوستانم، با آن‌ها هم نتیجه‌ای نداد. بعدها که همین عده به اردوی منافقین رفتند، به این نتیجه رسیدند، تحمل گرسنگی، تشنگی و شکنجه در اردوگاه‌های بعثی و در کنار هم‌زمان و زندگی کردن با شرافت در اسارت، بهتر از زندگی ننگین و خفت بار در اردوی منافقین است. بنابراین تصمیم گرفتند قبل از آن که تمام پل‌ها را پشت سر خود خراب کنند به اردوگاه برگردند. اغلب اسراء حاضر به پذیرش آن‌ها نبودند. این بار هم حاج آقا ابوترابی با بچه‌ها صحبت کرد - علیرغم میل باطنی‌شان - با بازگشت آن عده به اردوگاه موافقت کردند. در آخرین روزهای دوران اسارت بود که یک نفر از همان به اصطلاح توابین، با اسیری که حدود ده سال با عزت و سر بلندی دوران اسارت را سپری کرده بود درگیر شد. با وساطت بچه‌ها غائله ختم شد. اما متأسفانه اسیری که به ظاهر تواب بود، - اما در عملکرد قطعاً منافق بود - در فرصتی که به دست آورد میله‌ی خاردار فولادی را به سینه آن اسیر مظلوم کوبید، که میله فولادی مستقیم در قلب او فرو رفت و طی دقایقی کوتاه، در مقابل چشمان همه اسراء، مظلومانه به شهادت رسید. بچه‌ها با دیدن این اقدام به خشم آمدند و تصمیم به کشتن آن منافق را گرفتند. اما موفق شد خودش را به در اردوگاه برساند. بعثی‌ها در را باز کردند و او را به مقر فرماندهی بردند. برای مقابله با اسراء هم

نیروی ضد شورش را به اردوگاه اعزام کردند. همه‌ی بچه‌ها به خصوص حاج آقا ابوترابی از این جنایتِ دل خراش، آن هم در آن مقطع زمانی به شدت ناراحت بودیم. بعضی‌ها آمدند و پیکر آن شهید مظلوم را بردند تا در خارج از اردوگاه، غریبانه به خاک بسپارند.

۱۸ آزادی؛ سوتِ آخر

بیست و ششم مرداد ماه سال ۱۳۶۹ بود که تلویزیون عراق اعلام کرد امروز تعدادی از اسرای ایران و عراق با نظارت صلیب سرخ جهانی در مرزهای دو کشور مبادله می‌شوند. چند ساعت بعد هم پخش مستقیم از تبادل اسراء را به نمایش گذاشت. بر اثر بی‌اعتمادی که بچه‌ها به دولت بعثی داشتند، باور نمی‌کردند که عراق اسرای اردوگاه ما را آزاد کند. بنابراین تحت فشارهای روحی و روانی زیادی بودند. هر عراقی، به هر دلیل وارد اردوگاه می‌شد، بچه‌ها انتظار داشتند حامل پیغام آزادی‌شان باشد. اما هیچ خبری نمی‌شد و آن‌ها از این بی‌خبری و سکوت، به افکار ضد و نقیض پناه می‌بردند. با این حال هنوز تلویزیون عراق تصاویری را نشان می‌داد که اسراء در اردوگاه‌های دیگر در حال تبادل هستند. مرداد ماه تمام شد. در حالی که هر ساعت می‌گذشت، اسراء امیدشان به آزادی کمتر می‌شد. در این میان بعضی از اتفاقات گذشته هم در تعدیل روحیه اسراء بی‌تأثیر نبود. از جمله وضعیت یک سرباز عراقی به نام حسن،

که سرنوشت‌اش بچه‌ها را از روزهای آزادی به ورطه‌ی ناامیدی می‌کشاند. حسن سربازی بود که بنا بر اظهار خودش، دو سال از دوران سربازی را گذرانده بود که جنگ بین ایران و عراق شده بود. به دلیل نیاز، ارتش عراق سربازان را تا پایان جنگ از خدمت منقضی نکرده بود. حسن هم مشمول این طرح شده بود و حدود هشت سال بود که در اختیار ارتش بود. یک روز حسن شاد و شنگول و خوشحال به اردوگاه آمد و در حالی که می‌خندید و رقص عربی می‌کرد، با صدای بلند و ذوق زده گفت: حسن رفت ... حسن رفت. پرسیدیم چه اتفاقی افتاده؟ گفت: قرار است پایان خدمت بگیرم و به خانه برگردم. او با همه خداحافظی کرد و از اردوگاه خارج شد. اما چند روز بعد دوباره سروکله‌اش پیدا شد. باز هم مثل گذشته لباس نظامی به تن پوشیده بود تا وارد آسایشگاه شد، بی آن که با ما حرف بزند یا فرصت سؤال کردن بدهد، کلاه‌اش را از سر برداشت و با خشم و عصبانیت به زمین کوبید. بعد شروع به فحش دادن به صدام و حکومت بعثی عراق کرد. وقتی کمی آرام شد از او پرسیدم چرا دوباره برگشتی؟ در حالی که بغض کرده بود و اشک می‌ریخت گفت: من راننده تاکسی بودم، صاحب زندگی و زن بچه بودم، زندگی خوبی داشتم، برای سربازی به خدمت رفتم، بعد از دو سال از بخت سیاه من جنگ شروع شد. پنج سال در جنگ و سه سال در اردوگاه‌ها بودم. این مدت من هم مثل شما اسیر بودم. تا این که بعد از چند سال خدمت که موهایم سفید شده و پیر شدم به من گفتند خدمت سربازی‌ات تمام شده و می‌توانی به خانه برگردی. من هم با خوشحالی از شما خداحافظی کردم. اما بعد از یک هفته دوباره من را احضار کردند و گفتند باید به خدمت برگردی! آخر من باید چه کار کنم؟ دیگر توانی برای

من نمانده!

در روزهای بعد وقتی حسن را می‌دیدیم، احساس می‌کردیم تعادل روانی‌اش را از دست داده است. با خودش حرف می‌زد و بی دلیل به اطراف و گوشه کنار سرک می‌کشید. انگار که کسی صدایش می‌زد و او بر می‌گشت تا ببیند چه کسی است. این اتفاقی که برای حسن افتاده بود، بچه‌های ما را بیشتر نگران می‌کرد. نگرانی همه این بود با توجه به شرایط خاصی که اسرای اردوگاه داشتند، بعضی‌ها با آزادی‌شان مخالفت کنند و همین، دلهره و بلا تکلیفی را در اسراء دامن می‌زد. سعی ما و دوستان دیگر که تلاش می‌کردیم عادی‌سازی جریان زندگی را به اردوگاه برگردانیم نتیجه‌ای نمی‌داد. در میان بیم و امیدهایی که فضای اردوگاه را گرفته بود به سومین روز از شهریور ماه سال ۱۳۶۹ رسیدیم. ساعت حدود ده صبح بود که احساس کردیم جنب و جوشی در اردوگاه به وجود آمده. به بیرون و محوطه نگاه کردیم. تعدادی خودرو نظامی و یک اتوبوس پشت در اردوگاه توقف کرده بودند. چند لحظه بعد سرنشینان اتوبوس در حالی که کارت شناسایی روی سینه‌شان نصب شده بود، قدم به داخل اردوگاه گذاشتند. از دور هم می‌توانستیم آرم صلیب سرخ را تشخیص بدهیم. با ورود آن‌ها، فرمانده اردوگاه و تعداد زیادی از نگهبان‌ها در محوطه مستقر شدند. در همین زمان بود که سه بار صدای سوت نگهبان را شنیدیم. صدای سوت به این معنا بود که اسراء در محوطه‌ی اردوگاه مستقر بشوند. طبق روال همیشگی، اسراء به ترتیب هر اتاق به محوطه آمدند و در جای خود قرار گرفتند. ابتدا نگهبان‌ها مثل همیشه اسراء را سرشماری و در دفتر ثبت کردند.

لحظات عجیبی بود. اسراء کوچک‌ترین حرکتی نمی‌کردند و صدایی از

آن‌ها شنیده نمی‌شد. بی شک همه بچه‌ها در آن لحظات نفس گیر، با در کنار هم چیدن روزهای سخت گذشته و آینده‌ای که آزادی در آن رقم می‌خورد، به رهایی‌ای فکر می‌کردند که توأم با سر بلندی شده بود. اما آیا این آزادی و آینده، نزدیک بود؟ آیا از چنگال دژخیمان بعضی رها خواهیم شد؟ آیا می‌توانیم دوباره بستگان و دوستان خود را ببینیم؟ یعنی خداوند این فرصت را به ما می‌دهد تا دوباره پدر، مادر، همسر، فرزند، یا کسانی را که دوست داریم ببینیم، در آغوش بکشیم و از مهرشان لبریز و از مهرمان سرشارشان کنیم؟ در این افکار بودم که فرمانده اردوگاه شروع به سخنرانی کرد. حرف‌هایش در سرم چرخ می‌خورد و دور می‌شد. می‌خواستم چیزی را از زبان او بشنوم که همه منتظرش بودند. برای لحظه‌ای شنیدم که می‌گفت: ... رئیس‌جمهور و رهبر عراق به شما لطف کردند و دستور آزادی‌تان را دادند. بنابراین شما و خانواده‌ی شما باید ممنون لطف ایشان باشید ... همه، حرف‌های او را شنیدند و با بهت و حیرت به هم نگاه کردند. نه خوشحال بودند و نه غمگین. فقط بهت و حیرت بود که همه را در چمبره‌اش گرفته بود. آخرین دستور فرمانده اردوگاه این بود که باید کلیه وسایل مان را تحویل بدهیم و هیچ کس حق ندارد چیزی با خودش ببرد. همه بچه‌ها طی مدت اسارت وسایلی را ساخته یا فراهم کرده بودند، که این وسایل مثل یک موجود جاندار، در شب و روزهای سخت کنارشان بود. وسایلی مثل: مُهر، تسبیح، سجاده، نقاشی و غیره. بسیاری از اسراء کتابچه‌های دعا و دفترچه‌های خاطرات داشتند، که با مشکلات زیادی توانسته بودند آن‌ها را از چشم نگهبان‌ها پنهان نگه دارند.

با همان بهتی که در آن غوطه‌ور بودیم، با دستور فرمانده اردوگاه لباس‌های

جدید را تحویل گرفتیم. یک دست لباس نظامی خاکی رنگ آستین کوتاه، زیرپیراهن و یک جفت کفش کتانی سفید رنگ به هر اسیر تحویل دادند. هرکس سعی می‌کرد چیزهایی را که طی سال‌ها ساخته و پرداخته‌ی ذهن و دست خودش بوده، به طریقی در زیر لباس‌اش مخفی کند تا به عنوان یادگاری روزهای اسارت به ایران بیاورد. من هم مثل بقیه این دغدغه را داشتم. بنابراین یک پیراهن سفید را که قبلاً از لباس‌های عربی تهیه کرده بودم، مثل شال به کمرم بستم. بعد تسبیح و دست نوشته‌هایم را لابه‌لای آن مخفی کردم. سپس زیر پیراهن و لباس نظامی را پوشیدم. از آن جایی که لاغر بودم و لباس‌ها هم خیلی گشاد بودند، چیزهایی که پنهان کرده بودم قابل تشخیص نبود. مگر این که دقت زیادی می‌کردند. افسر بعثی چندین بار به ما تاکید کرده بود: شما تا وقتی در خاک عراق هستید باید به دستورات ما، تمام و کمال گوش بدهید. در غیر این صورت، اگر کسی مرتکب تخلف شود، از آزادی و انتقال او به ایران جلوگیری خواهد شد. با این حال از آن جایی که یادگاریها برای بچه‌ها از اهمیت خاصی برخوردار بود، دستور و تهدیدات افسر بعثی را نادیده گرفتند. البته بعضی هم این خطر را نپذیرفتند و ریسک نکردند.

تبادل اسراء از روزهای قبل شروع شده بود و ما از تلویزیون آسایشگاه اخبار را دنبال می‌کردیم. بنابراین می‌دیدیم که بعثی‌ها در مقابل دوربین رسانه‌های خبری جهان، به هر اسیری که به ایران برمی‌گردد یک جلد قرآن می‌دهند. در صفحه‌ی اول هر قرآن هم نوشته شده بود: هدیه رییس جمهور عراق؛ و مهر شده بود. برای همه روشن بود که صدام با عوام فریبی می‌خواهد به دیگران نشان بدهد به قرآن اعتقاد دارد و رفتار او با اسراء طبق قرآن بوده

است. در صورتی که مأموران حکومت بعثی شنیع‌ترین و جنایت‌آمیزترین رفتارها را با اسرای ایرانی داشتند. ما با یک شور و مشورت سریع تصمیم گرفتیم در صورتی که بخواهند قرآن کریم را با امضا صدام به ما بدهند، امتناع کنیم. خبر به بقیه هم رسید و همه یک دل و یک زبان پذیرفتند. جاسوس‌های اردوگاه این خبر را به مأموران بعثی اطلاع دادند. از آن جایی که بچه‌های اردوگاه ما به سرکشی شهره بودند، بعثی‌ها از هدیه دادن قرآن به این اردوگاه منصرف شدند. که این را هم ما به عنوان پیروزی رزمندگان اسلام، در یک مرحله‌ی خطیرتر قلمداد کردیم.

در طی چند روزی که اسراء تبادل می‌شدند، بعثی‌ها شایع کرده بودند تعدادی از اسراء که در طول دوران اسارت رفتار و کردار مناسبی نداشتند و با دستورات آن‌ها مخالفت کردند، کماکان در اسارت خواهند ماند. شنیدن این حرف، در زمانی که اسراء در حال برگشتن بودند بچه‌ها را نگران کرد. چون همه‌ی اسرای اردوگاه ما از کسانی تشکیل شده بودند که به تعبیر عراقی‌ها از مخالفین سرسخت بعثی‌ها و به تعبیری دیگر، تبعیدی بودند. برای در امان ماندن از شر و زخم دشمنان به خدا پناه بردیم و از ائمه اطهار (ع) یاری خواستیم.

با تحویل آن دسته از وسایلی که لازم نداشتیم، دوباره صدای سوت نگهبان به گوش مان رسید. این باید آخرین سوتی بود که می‌شنیدیم. سوت پایان سختی‌ها که با سربلندی از آن‌ها بیرون آمده بودیم. با صدای سوت طبق روال معمول به صف شدیم. این بار نماینده صلیب سرخ اسامی بچه‌ها را خواند و مشخصات هر کدام را یادداشت کرد. در مرحله‌ی بعد با نام بردن هر فرد، افسر بعثی دستور می‌داد که به سرعت سوار اتوبوس

بشود. اسم هر اسیری که خوانده می شد با چشم های گریان، سراسیمه به طرف ماشین می دوید. اگر به هر کدام از ما فرصت می دادند تا یکدیگر را در آغوش بگیریم، باید به تعداد سال های اسارت در آغوش هم می ماندیم. هر کدام که می رفت تکه ای از وجود ما بود. مگر می شود تن ات از تو دور بشود و بی تفاوت باشی؟!

برای رفتن و رسیدن به اتوبوس باز هم باید از بین یا همان کوچه ی سربازان عراقی که در دو طرف ایستاده بودند می گذشتیم. اما این بار نه از شلاق و کابل خبری بود و نه از ضربات مرگباری که بر سر و روی مان فرود می آمد. هیچ کدام از آن ها شلاق به دست نداشتند. شلاق با معجزه ی استقامت ما به اشکی تبدیل شده بود که روی صورت شان می ریخت. آن ها با چهره ای شرمنده و نگاهی به زمین دوخته، از هر اسیری که از کوچه شان می گذاشت حلالیت می طلبیدند و می گفتند: ما را ببخشید! مأمور و ناچار به اجرای دستورات بودیم. من هم حلالیت خواهی آن ها را شنیدم. شاید بخشیدن کسانی که سال ها تو را آزار داده و شکنجه کرده اند سخت باشد؛ اما برای ما که سختی ها را برای هدف مان به جان خریده بودیم، این سهل ترین کاری بود که می توانستیم انجام بدهیم. به جز بعثی ها، آن ها را بخشیدم. با همه ی وجود بخشیدم و به آن ها گفتم برای انسان شدن هیچ وقت دیر نیست!

سوار شدن به اتوبوس ها تا ساعت دو بعد از ظهر طول کشید. مطمئن بودیم بعد از سوار شدن بعثی ها اجازه پیاده شدن نخواهند داد. بنابراین بچه هایی که وضو داشتند، به هر ترتیبی که امکان داشت نمازشان را خواندند. اتوبوس ها در حالی به راه افتادند که تعدادی خودرو نظامی با چراغ های گردون در جلو و پشت ماشین حرکت می کردند. اولین شهری

که کاروان اسراء از آن عبور کرد، شهر تکريت، زادگاه صدام بود. مردم بدون استثنا با دیدن کاروان اسرای ایرانی به اتوبوس‌ها نزدیک شدند. این بار نزدیک شدن آن‌ها متفاوت بود. در گذشته، اغلب مردم شهر و روستا از اسراء با سنگ، چوب و دشنام پذیرایی می‌کردند. اما این بار ابراز خوشحالی می‌کردند و به رسم دیرینه‌ی آبا و اجدادشان با دادن آب و غذا - که بچه‌ها از گرفتن آن‌ها امتناع می‌کردند - قصد دادن صدقه داشتند. به هر حال تغییر رفتار و نگاه مردم عراق در آن روز بیانگر این واقعیت بود که از جنگ و نزاع و ظلمی که از سیاست‌های صدام دامن گیرشان شده بیزار و خسته بودند. این اتفاق در تمام شهر و روستاهایی که در مسیر عبورمان بود تکرار شد.

ساعتی بعد از حرکت مان از تابلوهای راهنمایی که در مسیر نصب شده بود متوجه شدیم به شهر کاظمین نزدیک می‌شویم. همه بچه‌ها با دیدن تابلوی شهر کاظمین به احترام ائمه معصوم و به شوق دیدن گنبد و بارگاه امام کاظم و امام جواد علیهما السلام از جای خود بلند شدند. فکر می‌کردیم حتماً ما را برای زیارت ائمه به کاظمین خواهند برد. مخصوصاً تعدادی از اسراء و خودم که در طول مسیر، این انتظار را داشتیم تا در آخرین لحظات اسارت این توفیق را پیدا کنیم. حتی با خواهش و تمنا از بعضی‌ها تقاضا کردیم. اما آن‌ها اعلام کردند اجازه نداریم. به شهر کاظمین که رسیدیم از دور گنبد و بارگاه، امام کاظم و امام جواد (ع) پیدا بود. با دیدن بارگاه بارانی از اشک چشم‌ها را خیس کرد و لب‌ها را به زمزمه کشاند. در این لحظات آفتاب در حال غروب کردن بود و انوارش به بارگاه می‌تابید. همین دل‌تنگی ما را برای زیارت بیشتر می‌کرد. اما چاره‌ای نداشتیم که با نگاه حسرت بار

خیره بشویم. گریه بچه‌ها تا وقتی گنبد و بارگاه از نظرمان دور شد ادامه پیدا کرد. اما هنوز بعضی در جهتی که گنبد را دیده بودند، دست به سینه و خمیده ایستاده بودند و اشک می‌ریختند.

طولی نکشید که هوا تاریک شد. نماز مغرب و عشا را در حالی که اتوبوس به راهش ادامه می‌داد خواندیم.

... بعد از آن تاریکی بود و سکوتی که کلمات در آن شناور بودند، اما دیده نمی‌شدند. شب از نیمه گذشته بود که ناگهان اتوبوس توقف کرد. نشان می‌داد به نقطه صفر مرزی رسیده‌ایم. بین بیداری و خوابی بودم که نشانه‌ای از خواب بودن نداشت. شاید رویا بود. رویای که وقوع تعبیرش را احساس می‌کردم. وقتی از اتوبوس پیاده شدیم نیروهای خودی-بچه‌های سپاه، ارتش و هلال احمر- در آن طرف مرز و سرزمین عزیزمان بی‌صبرانه منتظر مبادله‌ی اسراء بودند. تعدادی از آن‌ها را هم می‌دیدم که با شور و سراسیمه به طرف ما می‌دوند. وقتی رسیدند یکی یکی همه را در آغوش گرفتند و اشک ریختند. هنوز گیج بودم. اصلاً مگر کسی بود که حالت عادی داشته باشد؟ نه گریه می‌کردم و نه حرف می‌زدم. سیلی، مانده در پشت سد بودم تا ناگهان با کوچک‌ترین منفذی فوران کنم. میان زمین و آسمان معلق بودم و صداهایی آشنا می‌شنیدم: تکبیر، صلوات و چشمانی که به چشمانم خیره شده بودند. یکی پرسید: خوبی برادر؟ حالت خوبه؟ سنگینی بغض گلو، روی زبانم آوار شده بود. فقط برای یک لحظه با انگشت آسمان را نشان دادم و بریده بریده گفتم: خدایا شکر که به ما صبر و تحمل عطا کردی ...

